



رُمان

# خاطرات یک قاتل

ابوالقاسم فرهنگ



نوشته ی: ابوالقاسم فرهنگ

ویرایش شده از روی نسخه ی چاپی منتشرشده در سال ۷۸

طرح روی جلد: همان طرح روی جلد نسخه ی چاپی ست و کاری از آقای بهزاد صحیفی

رمانی در بیست و چهار بخش

---

#### فهرست

بخش اول: ((خاطرات یک قاتل))

بخش دوم: ((قتل))

بخش سوم: ((عشق))

بخش چهارم: ((اعتصاب دانشگاه))

بخش پنجم: ((فرار))

بخش ششم: ((دعوی خانوادگی))

بخش هفتم: ((ناسوت))

بخش هشتم: ((شروع سوء ظن))

بخش نهم: ((دو چرخه))

بخش دهم: ((قدرت؟ فرصت؟))

بخش یازدهم: ((شقاق))

بخش دوازدهم: ((گلِ رُس))

بخش سیزدهم: تحقیر

بخش چهاردهم: ((پشیمانی))

بخش پانزدهم: ((کاندیدشدن))

بخش شانزدهم: ((غلتیدن))

- بخش هفدهم : ((دستگیری))
- بخش هژدهم: ((عشقِ افلاتونی))
- بخش نوزدهم : ((تزلزل))
- بخش بیستم : ((دروغِ ناشر))
- بخش بیست و یکم : ((شبِ کینه))
- بخش بیست و دوم : ((سرقه))
- بخش بیست و سوم: ((چه باید کرد؟))
- بخش بیست و چهارم : ((یادداشتِ نویسنده))

برای آگاهی خوانندگان(خانندگان):

کسانی که در سال های گذشته،این رمان را خوانده اند،ویرایش صورت گرفته بر نسخه ی پیشین،تا اندازه ای ست که انگار رمان تازه ای رامی خاندولی برای دوستانی که بخش هایی از این رمان رادر شبکه های مجازی خوانده اندویا،پیش از این نخوانده اند، در آغاز کتاب نوشته ام؛نسخه ی ویرایش شده به زبان دیگر این کتاب برای هر دو گروه،تازگی خواهد داشت.

(( خاطرات یک قاتل ))

چندسال پیش ، فریبرز به سراغم آمد و گفت:

\_چرا خاطراتت را منتشر نمی کنی ؟

حوصله اش را ندارم .

-عزیزمن حالا که خیلی از نویسندگان ، زندگینامه شان را به صورت رمان منتشر می کنند، تویکی -

چرا تنبلی می کنی؟ گفتم:

خوب آنها حتما ماجراهای خیلی عجیب و غریبی توی زندگیشان اتفاق افتاده!

پوزخندی زد و گفت:

\_فکر می کنی همه شان ((هانری شاریر)) اند با پروانه ای روی سینه؟ -

به هر حال حتما یک مساله ی جدی و غیر عادی که داشته اند.

-تاجائی که من کارهای آنها را خوانده ام، هیچ کدامشان، قاتل نبوده اند.

من با شنیدن این کلمه خیلی عصبانی و وحشت زده شدم ؛ بعد هم درگیر شدیم . خیلی بد و بی راه

گفتم ، ولی او خیلی خونسرد گفت: هر جور میل شماست .

چند ماهی با خودم کلنجار رفتم و در مجموع دیدم فکری نیست ؛ از طرفی برای هزینه های چاپ

هم چندان نگران نبودم؛ ولی بازگشت به گذشته برایم عذاب آور بود. از طرف دیگر، ماجرای من ، در لابه

لای قتل ها و کشتارهای دیگر فراموش شده بود؛ تازه ؛ مردم این قدر گرفتاری داشته و دارند که نه وقت

خواندن رمان و شعر و خاطره را دارند و نه حوصله اش را. نهایتن حساب کردم ؛ من که در هر صورت در

زندان همین خاطرات زنده به گور شده ام؛ پس شاید با نوشتن آنها راه چاره ای پیدا شود و خواننده ای از سردلسوزی، یاهم دردی، هم ذات وهم زادپنداری؛ روزنه ای به این زندان بزند. حدود یک سال قبل، شال وکلاه کردم. و رفتم سراغ انتشاراتی فریبرز سعی کردم درباره موضوع حرفی نزنم ولی فریبرز؛ خیلی باهوش تر از این حرف ها بود. بعد از گرفتن دسته گل نرگس و روبوسی و احوالپرسی، گفت:

مطمئن هستم که دست خالی نیامده ای!

کمی من و من کردم و بعد یادداشت ها را از کیفم در آوردم و به او دادم. توی کشوی میزیش گذاشت و انگار نه انگار که روی این موضوع باهم درگیر شده ایم و یکی دوسال قطع رابطه کرده ایم. دوماه قبل، یادداشتی از فریبرز به دستم رسید؛ به همراه قصه ای که الان در دست شماست.

مهردادجان سلام!

- ۱- قبل از حرف چینی بهتر دیدم که تو ((کار)) راببینی که چطور از آب درآمد
- ۲- به دلیل اینکه تو خیلی از مسائل رانیده ای یا ننوشته ای و یا..... من یادداشت ها را، با اجازه شما(!؟) به دست تمام کسانی که به نحوی درگیر قضیه قتل بوده اند، رسانده ام و آنها، هر کدام، جلوی قسمت مربوط به خودشان، توضیح داده اند.
- ۳- به دلیل نامشخص بودن اینکه بعضی شخصیت ها از جمله ژاندارم، استاد و..... در قید حیات هستند و یا مرده اند و یا آنورآب هستند، خواهش می کنم! کنجکاوی نکن که چه شکلی با آنها ارتباط برقرار شده؛ البته و صد البته، این موضوع در مورد کسانی که در زندان هستند و یا با نام های دیگری؛ زندگی دوم خود را تجربه می کنند و برای روز مبادا، پنهانشان کرده اند [چون ممکن است روزی به دردشان بخورد و یا نهایتاً مهره سوخته به حساب بیابند] صادق است و کنجکاوی در مورد آن ها بسیار حساس است و برای همه ما خطرناک!
- ۴- در مورد تاریخ و مکان وقایع، من عمداً تاریخ ها را حذف و مکان ها را عوض کرده ام تا، کسی به موضوع، سوءظن نبرد. بعضی از کارهای تونیز حذف شده است؛ مثل شرکت تودر انقلاب و..... و کمک به فرار کردن عده ای به خارج از کشور و..... و قسمت هایی هم تغییر داده شده است مانند زمان قتل..... استفاده از نوع کارد..... منشی مقتول و... مدرک کامران و.... حتی نوع دستگیری
- ۵- به دلیل اینکه سعی کرده ام قسمت های مربوط به هریک یا چند نفر را تنها برای همان اشخاص بفرستم تا از کل مسائل باخبر نباشند، یادداشت ها به شکل پراکنده ای به دستم رسیده، سعی کرده ام درهم ریخته نشود، ولی در حدود هشت ماه، همین کار، مرا از زندگی و درآمد، انداخته است. بگذار به حساب بی حوصلگی!
- ۶- موافقت یا عدم موافقت خود را سریعاً اعلام کن!

با تشکر:

بلافاصله بعد از رسیدن یادداشت ها شروع کردم به خواندن .عصر همان روز به سراغ فریبرز رفتم.  
می خواستم بگویم ؛ خواندن این کار کمی حوصله می خواهد و گاهی خواننده مجبور است ،  
به جملات قبل از ((پراتنز)) برگردد تا بفهمد چه کسی صحبت می کند و..... غافل از اینکه کتاب به ((چاپ  
سوم )) رسیده بود و در بخش بیست و چهارم رمان ، حتی ، نوع خواندن صحیح آن را هم نوشته بودند.  
از طرفی پشت تمام ویتترین های خیابان انقلاب ، پوستر بزرگی از کتابی به نام **((خاطرات یک قاتل ))**  
به قلم **مهرداد کوفی نژاد**؛ جلب توجه می کرد. یک جلد از آن را خریدم. عین همین یادداشت ها  
در چاپ سوم آمده بود.  
به فروشنده گفتم:  
: ...من مهرداد کوفی--  
که فروشنده وحشت زده شد، غش کرد و افتاد. شاگرد مغازه بعد از دعای مختصری بامن و به هوش آوردن  
صاحب مغازه، توضیح داد که در چاپ سوم هیچ گونه تغییراتی داده نشده است.

بخش دوم

**((قتل))**

زیر نورآبی چراغ خواب ، در هاله ای از دود تریاک ، آرام خوابیده بود. چاقوی اول راروی شاهرگش کشیدم ، خون فواره زد.

زوزه کشید. چشم هایش را باز کرد. خِر و خِر کرد: ((مهرداد!!))

*(دشمنان زیادی داشتم ولی این که از طریق آدم سترونی مثل مهرداد ، اقدام به قتل من بکنند، آن هم در این جاو باین بعدمسافت....! و از طریق یک آدم کاملاً مورد اعتمادم ، مهرداد ابرای...)*

در دسرم ؛ به طرف گردن کشیده شد. قادر از پنجره پائین پرید.

*(هنوز می توانستم بین ام و جان در تن ام بود. تا آن جا که بادم مانده ، قادر، حدوداً چهل ساله ، سیه چرده و ریزنقش بود. بادماغ بهن بزرگ، قبلا اورا ندیده بودم ، نه در بین بچه ها و نه در هنگام بازجویی و نه در بین خودمان)*

دستمال را داخل دهن نیمه بازش فرو کرد. دستم را بالا بردم. قلبش را نشانه گرفتم . پاهایش را به طرف شکم جمع کرد. دستش تا نزدیکی صورتم بالا آمد. سرم را عقب کشیدم و چاقور پائین بردم. وسط ران هایش خراشیده شد.

قادر، چاقور از دستم کشید و بالای سینه اش را شکافت . درد در شانهِ هایم پیچید. زانویم تا خورد. دست هایش شل شد و افتاد.

*(هیكل ترکه ای اش مثل بید می لرزید. موهای کم پشت اش سیخ سیخ شده بود؛ تکران شدم ، تنهاراه چاره تشویق او بود.)*

بعد گفت:

((تا نگهبانش به هوش نیومده سلاخیش کن !))

*(قبلا من، از راه پاکرد طبقه ی سی و هفتم وارد اتاق نگه بان شده بودم. خواب بود. با کلدان مسی عتیقه ی ایرانی ، گنج گاه نگه بان را شکافته و دست و دهان اش را بسته بودم، بعد به مهرداد ، اشاره کرده بودم . مهرداد مثل گربه از نمای ساختمان بالا رفت تا به پنجره ی اتاق کامران رسید . مسلسل برتای نگه بان را زیر رختخواب اش پنهان کردم. همه ی کارها در سکوت کامل صورت گرفت.)*

گفتم :



((نمی تونم!)).

گفت :

((یادت نره که خیلی ها رو به خاک و خون کشیده!)).

چاقو را گرفتم .دوباره ازشاهرگ شروع کردم. درد امانم را برید. چاقو درمهره ی گردن گیر کرد. دسته ی چاقو را ول کردم .به طرف پنجره رفتم .

*(فکر کردم می خواهد خودش را بپرت کند.موهای اش را از پشت کشیدم و به طرف در آپارتمان هل اش دادم .دم در مکت کرد.چاقوی خون آلود را جلوی چشم اش گرفتم .دستگیره را گرفته بود ولی ظاهرا قدرت بازکردن در را نداشت . نوک چاقو را آرام پشت دست اش فشار دادم. در باز شدو به سرعت خارج شد.)*

به طرف پله های اضطراری بغل ساختمان رفتم. دستم رابه نرده ها گرفتم.میل شدیدی داشتم به ... پرت کردن خودم؛ولی هنوز با خودم مساله داشتم؛زندگی بدون من نیز جریان داشت پس چرا من نمی بایست زندگی کنم؟! تازه تکلیف وعده های داده شده چه می شد؟!

*(در را پشت سرمهداد،آرام بست ام .سر رابه طورکامل جداکردم و روی سینه قرار دادم....)*

سعی کردم خودم را کنترل کنم .با هزار بدبختی خودم راتا طبقه ی همکف کشاندم . روکش مشمععی خون آلودم راکندم. به طرف دستشوئی رفتم. دستهایم رابا هزارجان کندن ،شستم. گره کراواتم رامحکم کردم و به طرف آسانسور رفتم . در آسانسور باز شد.من وقادرهر دو یکه خوردیم .

*(دریک لحظه احساس کردم کامران راجلوی خودم می بینم این بود که وحشت زده.....)*

دستش رابه طرف دکمه های آسانسوربرد.دستش راکشیدم. روی شانه ام افتاد. زیپ روکش خون آلودش رابازکردم. دست های قادر کند و سنگین حرکت می کرد،اما بالاخره روکش رابا کمک من بیرون آورد دستش را با آستر روکش پاک کرد. مجاله کرد و زیر پله های اضطراری انداخت.

*(بادداشت ناشر:روکش ها را ازبین برده بوده اندوازیات این کارشان،لونرفته اند)*

بخش سوم

((عشق))

تابستان آبادان، شرجی بیدادگر و نفس گیر و هُرم، که از زمین و هوا می بارد و لابلای نمناکی، تنت را؛ می سوزاند. خالی

از همه چیز که باشی عطش می سوزاندت و نمی دانی چه چیزی گوارا است؟

قلب می تپد، اما نه به قاعده و یک سان، که گاه چونان دل پرنده ای و گاه چون قلب بیماری که حال دمی

دیگر، باز خواهدماند تا فراموش کند که در پی کدام آرزو یا نیاز پُرکوب تپیده

و به چه امیدی این همه سنگلاخ را پیموده...؟!

ازخودت می پرسی شاگرد ممتاز شده ای که چه؟ که کام خودپسندی ات شیرین شود؟ که بی زُبیده به رامسر بروی؟ که

خزر عطش تنت را بنشانند؟! کدام شهید می تواند از نگاه یار شیرین تر باشد؟ کدام ترنم، شیرین تر از صدای زبیده به گاهی

که ((آخ)) می گوید و تو تمام زیر و بم های این ((آخ)) را می شناسی؛ در زمانی که به بهانه ای روی ریگ های داغ می خوابد؛

بی انتظار در آغوش کشیده شدن!

...

*(شاید نوعی بازی بود، به انتظارنگاهی مهرآلود از مهرداد شاید امید به: بر گرفته شدن، هنوز نمی دانم)*

و تو رکاب می زنی و می روی... همه اش همین؟! نه! پیش از این که به پل نخلی بررسی آواز خوانده ای.

*(گاهی فانز می خواند، مثل مرحوم پدرم و گاه با صدای خوانندگانی که من دوستشان داشتم، داریوش، ای بی...)*

و زان پس دوچرخه را روی دست گرفته ای که زبیده ات بدانند، قوی هستی و مانده ای که چگونه چشمت به

چشمان زمرّدی نو رسیده ای باشد که بیش و کم پانزده بهار را به روی خاک و خُل و نخل و هُرم شیطیط گشوده باشد

و همه ی تابستان را چشم انتظار پل نخلی باشد. می ارزد؟

هنوز هم هست.....

به رامسر نرفته ای تاخر مامکیدن همیشگی زبیده را ببینی یاخرامش پاهایش را، از زیر پیراهن گلدار چیت؛ زیر نور خیره

کننده ی عربان گر؟

آخر تو که هستی؟! و امانده ای از لشکر در هم پاشیده شده ی عاشقان که صدای ننه ماجد را در تار و پودر تنت می دوانی

به هنگامی که زبیده را صدا می زند:

(( زُبُو! زُبُو! بیو که نوم زادت اومده!! ))؟!

که چه بشود؟

که ننه ماجد، کل بکشدو ((ماشالله به دومائم هوی هزار ماشالله)) بخواندوزبیده بیاید... که به شیوه ای غریب هسته ی خرما را

ازدهانش بیرون بکشد؟ نه هنوز هم هست. انگار یادم نیست.

(گاهی وسط های پل نخلی که می رسید، موهای بلند و مشکی اش را از روی پیشانی، کنار می زد، بعد تعادل اش را از دست می داد و من به قهرمان رویاهای ام لب خند می زدم که چه تلاشی می کند تا....)

هیچ چیز؟؟ هیچ که نه... تا کنون اشتیاق را در چشمان یار دیده ای به گاهی که با تو، سینه به سینه می شود و چشم هاتان در هم دوخته..؟

(تنها یک لحظه بود گذرا و پُرشتاب و او آما چشمان اش را می نزدیدی، گاهی باخوادم واگو می کردم؛ من کجا و مهر داد کجا؟ درست است که تنه ماجد همیشه مرا به قسمت می خواند ولی میان این همه دختران، شیطنط آیا تنهامن؟؟ تازه مگر آبادان فقط شطیپ می بود)

و دیگر؟ و دیگر اشتیاقی که به صورت عادت در آمده باشد!؟  
پس این تپش غریب دل؟ این سرزنش؟ .

حتمانوعی خودآزاری بود پس این همه فسانه که گفته می شود از عشق!؟ و بی خوابی ها. گریزت از جبه بود!؟  
مگر زبیده با تو؟

(تنها، نفس به نفس می شدیم و سینه ام پُر می شد از عرق تن اش من تشنه و اما او بی اعتنا رد میشد.)

اما من می لرزیدم وقتی به چشمانش می نگر بیستم، این بود که نگاهم را می لغزاندم تا روی سینه اش و او اما

.....  
(بی خوابی شبانه و انتظار.. انتظار.. تاظهر بشود و بیاید و چشم اش را بزدند؟ اصلاً برای چه می آید و برای که؟ که تنها

جسم ام را بخواد؟ مرا با جسم و جان می خواهد؟ جسم ام پیش کش !!.... اما نگاه اش چرا از چشم ام می گریزد؟

نکند تنها...؟ چرا حتی برای یک بار هم که شده، نمی گوید که دوست ام دارد؟! هنوز هم...، نگفته است.

(آخر او مردی است به تمام معنا شرقی و همین؛ خواستنی اش کرده)

نگاهم را پاسخ نمی داد ولی نگاه؛ خود می چرخید و می چرخید تا به خرمائی که در دست زبیده بود، برسد.

(چه ساده دل! همیشه فکر می کرده ام؛ درنگاهی که نمی دیده ام .....

ولی مرا می لرزاند؛ [وقت رسیدن به کمر گاه ام] نوعی سرزنش موج می زند، باخوادم عهد می کرده ام، دیگر دست نوج ام

رابه پیراهن ام نکشم ولی هر بار، شما به جای من اگر بودید؟ آه چهارده سالگی و نگاه های... و دست پاچه گی... و..)

رکاب می زدم تا از خودم بگریزم با کوله باری از سرزنش. چه می خواهی؟ فقط نگاهش را؟ چرا آه می کنی؟ او چرا آه می

کشد؟ نه، هرچه هست، می گریزد از من. می گریزم از خود؟ یا می گریزم از...؟ ارزشش را دارد؟ ندارد؟ داشت! نداشت!

رکاب می زدم و بطری عرق های مخفی. زیر پیراهن، بیشتر به هم می خوردند. نکند بشکند. می شکند؟ بگذار بشکند. وقتی که

دل می شکند؛ بطری. عرق دست ساز پدر چه اهمیتی دارد؟ عمو منتظر است. خوب بگذار باشد. او که عرق فروشیش تنها به همین

چهاربدر روزانه بندنیست. آه! این احساس بی پیر نکند مرا از درس و مدرسه بیاندازد! می اندازد؟ نه هرگز! من همیشه به عشق او خوانده ام. به عشق او شاگرد اول شده ام! ولی چرا یک بار هم از تونیرسیده است که شاگرد...؟ خجالت می کشد؟ نه خودخواه است! برایش مهم نیست؟ هست! هست! رکاب بزن! هنوزیه باشگاه نرسیده ای. رکاب بزن. تا چهارراه امیری خیلی راه است. به نتیجه اگر نرسیدی؟ فردا؟ اگر امشب بتوانم بخوابم..

**بخش چهارم**

**((اعتصاب دانشگاه))**

دانشکده پزشکی راه اعتصاب کشانده بودم.

(بادداشت ناشر: خیلی تحقیق کرده ام ولی در مورد صحت و سقم این قضیه که اورهبراعتصاب  
بوده یا نه؟! به نتیجه نرسیده ام ...)

از بازداشتگاه گارد که برگشتم یکسره به طرف استخر رفتم. مطمئن بودم که ژیلان جاست.

(آره، مهرداد، مربی شنای دانش گاه بود. باهوش و شوخ و خوش هیکل و رفیق باز.  
بین دخترها خیلی سوکسه داشت؛

ولی قضیه ی من خیلی فرق می کرد. آخه، پدر من یک نظامی ی عالی رتبه بودومن این  
قدرازاوبدگوئی کرده بودم نامهردادبا من دوست شد\_ خاک بر اش خیرنبره \_ بعد هم  
که مربی ی شنای سرخانه ی من شد. اگر بدانی دخترها چقدر به من حسادت می کردند؟!  
همه اش نذرونیاز می کردم که کسی اون روادستم درنبره)

ژیلانها راتازه لباس پوشیده بود و نشسته بود کنار استخر. برگشت.

(از نگاه ترس خورده ی مربی ی موقت شنا، فهمیدم. این بود که سریع ...)

دکمه های بالای پیراهنش را بست، دامنش را کشید روی پاهایش و گفت:

((چه خوب!))

و نگاه مشکیش را توی چشمهایم ریخت. دستش را به طرفم دراز کرد. گرفتم

بلندش. دست چپش را روی سالکش گذاشت.

((من هم مثل همه ی دخترهای ولایت، سالک داشتم. خجالتی نداشتم ولی شاید از سرم

نبود و تنها یک جور عادت بود))

مربی جدید، سلام داد. گفتم:

((خیلی مخلصم!))

ژیلان گفت:

((ایش ش!))

(وای خاک بر سرم! اگر اون وقت ها قضیه ی من و این پسره رامی فهمیدحتما قضیه ی

کامران هم لومی رفت!)

چشمکی به مربی زدم. برای بچه های توی استخر، دست تکان دادم.

به طرف کتابفروشی دانشکده راه، افتادیم.

ژیلا گفت:

((حوصله ی این پسره روندارم کاش دوباره برمی گشتی سرتمین!)) سکوت کردم ژیلای گفت:

((باچشاش داره آدم رومی خوره!)) سکوت کردم.

دم کتابفروشی دانشکده شلوغ بود. کامران بی اختیار برگشت. نگاهمان درهم گره خورد. دوبدیه طرفم

دستش را بالا برد. دستم را آماده گرفتم؛

(مهرداد را از باشگاه آبادان می شناخت ام. چند بار با مهری و پرویز دیده بودم اش...)

شترق، بچه ها برگشتند و هورا کشیدند.

نمی دانم چطوری روی شانه ی یکی از دخترها قرار گرفتم. بچه ها کف می زدند و سوت می کشیدند. روی

شانه های دختره \_ که الان اسمش یادم نیست \_ چند بار محوطه را دور زدیم .

(یادداشت ناشر:

سپیده سلیمانی، درداستان، هیچ نقشی ندارد، ولی چون مهرداد به عنوان

یک کار تجربی این یادداشت ها را نوشته و شک دارم به شگردهای داستان نویسی

وارد باشد، یقین دارم عمدا اسم او را نوشته تا یادداشت ها جنبه دیگری پیدا نکنند ولی من

به شما می گویم که وی از فعالین سیاسی بوده و بعد ها مخفی شده و هنوز اثری

از او نیست. فکرمی کنم، بهترین کسی که می تواند در مورد وی اظهار نظر کند شخصی به نام

پرویز است که بعد از یادداشت های مهرداد، وارد می شود.

یادداشت پرویز:

بحث بر سر سپیده و نقی و نقی نیست. موضوع اعتصاب دانش گاه به موضوع

ساده نیست که مهرداد به خودش اجازه بده اون رو به لجن بکشونه جالب این جاست که

مهرداد، شخصیت من و تشکیلات من رو زیر علامت سنوال برده و جالب اینه که ناشر

{که معلوم نیست چه کاره بوده وجه دیدگاهی داشته {بایه اظهار نظر فاضلان؟! و ادعای

{تحقیق .... در مورد صحت و... {رهبری ی اعتصابات دانشجویی رو زیر علامت سنوال

برده، نوع نظرات را اهداف جنبش دانش جویان را، در چاپ قبلی همین کتاب؛ هم گل

جنبش را وهم برخورد استاد و مهرداد را در کلاس درس به بی راهه کشونده. به وقتش این

ناشر را، افشا خواهیم کرد و از رانتی که این جور ناشر ازش استفاده می کنن رو رومی کنیم.

فقط به کلام بگم و اون هم اینه که حساب سپیده از مهرداد و کامران جداس، بیشتر از این

هم به صلاح نیس.....

یادداشت ژبلا:

من یادداشت ناشر را در چاپ اول دیده ام و با اوتماس گرفته ام و گفته ام که، مهرداد، بیشتر وقت اش را با من و بابا و مامان و دخترخاله هام به قماربازی و شراب خوری می گذرانده و اصلا به این دختر توجهی نداشته ولی متاسفانه نظرم در چاپ دوم هم نیامده...

یادداشت کامران:

با اسم مستعار ((شریفه)) در گروهی فعال بود. بعد از دستگیری ام، ضمن بازجویی از من لو رفت و در یک درگیری کشته شد. بعدها هم که همکاری با ساواک را، شروع کرده بودم، او را کلن از ذهنم پاک کردم

یادداشت مسعود:

سپیده سلمانی نه سلیمانی وی با اسم مستعار ((فروغ)) مامور ما در پلیس امنیتی بود. بعدها به خارج فرار کرد، از فعالیت سیاسی کناره گیری کرده و سال ها روزنامه نگار و کارخانه دار بود و شاید هنوز هم

یادداشت سپیده:

تمام اطلاعات غلط است. من هم مثل بقیه ی بچه ها احساساتی شده بودم و زانو زده بودم یا شاید هم کسی به شوخی مرا به زانو نشانده بوده و مهرداد، روی شانه های من فرار گرفته بوده، به هر صورت نمی دانم این همه یادداشت و جنجال از مرده و زنده به چه منظوری است؟! خسته شده ام. بعد از انتشار چاپ اول این زمان لعنتی، زندگی خانوادگی ام در حال پاشیده شدن است. تورا به خدایس کنید و با آینده ی بچه ام بازی نکنید فردا مساله کار و دانشگاه... چرا من و نسل اندر نسلم باید تاوان کار نکرده را بپردازند؟..)

بعد از دور زدن ها، دم کتاب فروشی پائین آمدم. آن طور که من فهمیده بودم کتاب آناتومی؛ به تعداد بچه های دانشکده، تکثیر شده بود و من هم که طبق معمول آه در بساط نداشتم. کامران، کتابی را که ادعا می کرد ژبلا، کش رفته، به من داد.

(نه این که پول نداشته، هم کمک خرجی ی دانش گاه به اومی رسید و هم من و بابا به بهانه های مختلف به او پول می رساندیم، بیشتر ذوق دزدی و کش رفتن باعث شد که...)

بعد با بچه ها کمی گپ زدیم. ساعت بعد کلاس داشتیم.

استاد که وارد شد مرا ندیده گرفت.

(از نظرا و، من روی بونیست بودم و از نظرم او یک خود نما و آنارشویست به تمام معنا!...)



در عرض اتاق کمی قدم زد و بی مقدمه گفت:

(( امیدوارم همه آناتومی خریده باشند)).

کسی گفت: ((بعله ....))

استاد گفت:

((ممکن است کتاب ها را روی دسته ی صندلی قرار دهید؟))

درمانده شدم ولی خونسردیم را حفظ کردم. استاد دانشجوها و کتابها را برانداز کرد. ظاهرامی خواست چیزی

بگوید. کمی دیگر قدم زد و بعد رو به دانشجوی بغل دستیم کرد و گفت :

(( اگر دانشجوی پزشکی دزد باشد فاتحه جامعه خوانده شده...!))

من آرام و زیر لب گفتم :

((نصیحت های رویونیستی شروع شد.))

دو تا از دخترها برگشتند و به من لبخند زدند. دلم لرزید.

نگاهش را الغزان روی چهره ام و با تحکم گفت :

((آقای کوفی نژاد، بفرمائید بیرون !)).

گفتم: ((استاد!!))

*((لحن و نگاه ملتمسانه اش عجیب بود. همیشه دنبال یک فرصت می گشت ام که او را*

*بشکن ام. دیدم این به ترین موقعیت است. این بود که ...))*

گفت:

(( شما که مدعی هستید چرا؟ مگر ما به اندازه کافی دکتر دزد نداریم؟))

زیر لب گفتم :

(( آه شعار دادن ، شروع شد.))

بچه ها خندیدند و همین خنده ها باعث تشنج شد. قضیه داشت بُعد دیگری پیدامی کرد. آرام بلندشدم و

رفتم کنار استاد. دستم را بالا بردم. بچه ها ساکت شدند. استاد به من نگاه نمی کرد. رو به دانشجویان

کرد و گفت:

((خیلی متاسفم ولی طبق اطلاع؛ اسم شما در لیست کتابفروشی دانشکده قید نشده بود!))

گفتم: ((ظاهرا ناراحتی سرکار عالی از اینکه پولی از دانشگاه وابسته به رژیم کم می شه!))

استادگفت:

((دست بالاش! فرض رابراین بگیرید.))

گفتم:

((پس صراحتا می فرمائید که با رژیم همکاری؟!...))

گفت:

((بهتر از همه می دانی که این جور نیست. این شما هستید که با کارهای آنارشیستی بهانه.....))

به خشم آمده بودم و گفتم: ((ضربه زدن به رژیم ....))

گفت:

((...خواهش می کنم ، دزدی رابه عنوان یک وسیله برای هدف توجیه.....))

گفتم :

(( رویونیست!))

گفت:

(( ماکیاولیست!))

درمیان دانشجویها همه پیچید.

*( من به عنوان مامور گارد دانش گاه هر ازگاهی سرک می کشیدم .از حرف های آن ها*

*هنوز که هنوز است سر در نمی آورم ولی فکر می کنم این سرک کشیدن ها،*

*بیشتر، جور امتشج می کرد)*

استادگفت:

((شما جنبش دانشجویی رابه لجن کشیده اید، دزدی! ولنگاری جنسی! هیپی گری و بیتلیسم

را با اندیشه ی علمی درهم ریخته اید و از آن مضحکه ساختین! راه مبارزه این...))

گفتم: (( همکاری با گارد دانشگاه وساواک ، ضربه به جنبش ملی، توجیه سوسیال امپریالیزم....))

کلاس درهم ریخته بود. چند مامور گارد با باتوم به کلاس ریختند. من داد می کشیدم:

(( ماکیاولیست!!!))

(آن قدر درهم شکسته شده بودم که به تخنه سیاه تکیه دادم. نباید کار به دخالت می رسید. بدون این قضایا، ما هارا متهم می کردند تا چه رسیده حالا؟! قدرتِ مهرداد، در به هم ریختن کنترلِ اعصابِ من بود، در حدی که یادم می رفت به اصول پایبند باشم، و یا تمرکز داشته باشم که، گاردهست و روش های کنترلی رژیم، البته با انتقاد از خود، جرم ام کم نمی شود و گرنه این مانند همان طعنه ای ست که ماهه دیگران می زنیم و می گوئیم؛ کلاه شرعی، مسخره و کلاه برداری، ولی نقاط ضعف ام؛ بسیار است. مامورین گارد، مهرداد را دستگیر کرده بودند و با باتوم به سروصورت دانش جویان می زدند. درست است که به دلیل بریدن زیر شکنجه و به خاطر کار در سیقتِ استاد، تعهد داده بودم و نه تنها حزبی نبودم، بلکه ((نوبدی)) هامرا هم، توده ای حساب نمی کردند و حتا اعلامیه هم در خانه ام نمی انداختند ولی اسم توده ای مستمسکی بود که هم ساواک و رژیم، همیشه از آن آتویگیرند و تهدیدم کنند و هم هر حرکت مرا، دانشجویان و مردم به حساب حزب می گذاشتند. هنوز هم خاطره ی آن روز هول ناک..... لعنت به من! لعنت به من! که هم خودم را، از چشم دانشجویان انداختم و هم باورهای ام را دیگرگونه جلوه دادم...)

## بخش پنجم

### ((فرار))

اطراف را خوب برانداز کردیم و از آسمان خراش بیرون رفتیم. چراغ فولکس سه بار روشن و خاموش شد. طبق قرار خواستم فندک بزنم. قدرت نداشتم. قادر کبریت کشید.

(اقابچه جان کنندی!)

فولکس راه افتاد و جلوی پای ما ترمز کرد. درِ سمت چپ باز شد. قادر پشتی صدلی را خواباند و خودش را کشاند، پشت سرمسعود.

(چندسالی در آن جازندگی کرده بودم، علیرغم آشنایی حدودی؛ یکی دوماه قبل مرابری شناسایی بیش ترودرعین حال پوشش برای لورفتن، به منطقه فرستاده بودند. یک هفته ای که ماندم و پس از شناسایی موقعیت و اعلام امن بودن، فولکس یکی از دوستان را در اختیارم گذاشته بودند...)

مسعود پشتی صدلی را به جای اول برگرداند. سمت چپ مسعود نشستیم. گفتم: ((چراغاتو خاموش کن نورخیابون کافیه!))

خاموش کرد. چند لحظه بعد سه بار چراغی خاموش و روشن شد. قادر گفت: ((بجیب کا موتور پلیسه!))

ماشین سرعت گرفت. گفتم:

((حالم از خودم به هم می خوره!)).

قادر گفت:

((عاموشوخی کردم؛ پلیس کجا بود؟ سی ای ترسو!))

مسعود اما به آینه نگاه کرد و پایش را روی پدال فشار داد و گفت:

((نباید تقاص پس می داد؟!)).

(گفتم؛ ولی نه برای قانع کردن مهر داد؛ درگیری خودم با خودم؛ پایان ناپذیر بود. همین بحث را با پرویز هم کرده بودم. او هم معتقد نبود. فکرمی کن ام زورمی زد تا قانع بشوم. ظاهراً چاره ای نداشت. موتور پلیس لعنتی هم ترس به جان ام ریخته بود و بیش تر شک می کردم.)

گفتم ((تویکی خفه شو و کارت روانجام بده!))

قادر گفت ((مو از اولشم مخالف بودم ای ترسو بامون باشه)).

موتور پلیس داشت نزدیک ترمی شد. گفتم:

((ماکه با کامران اینا مساله ای نداشتیم)).

مسعود گفت:

((فعلا وقت این حرفانیس.)).

قادرگفت:

((بیچ سمت چپ نه دور بزن!))

مسعودگفت:

((لعتیا قاطی کردم مهرداد کجا برم؟))

گفتم:

((بیچ سمت راست!))

مسعود پیچید سمت چپ. پلیس به نزدیک ماشین رسید.

*(رو برو؛ بن بست بود خواستم دور بزنم. دنده عقب گرفته بودم ولی بی اختیار پای ام را از روی*

*کلاچ برداشتم.)*

ماشین پت پت کرد و خاموش شد. ترس به همراه درد؛ در تمام بدنم پیچید. ولی خیلی خونسرد گفتم:

((من که لهجه ندارم، باهانش صحبت می کنم.))

موتور پلیس کنار من ترمز کرد. آرام شیشه را پایین کشیدم و گفتم:

((شب به خیر!)) مامور پلیس گفت:

((شب به خیر! می تونم به شما کمک کنم؟)).

درصدایش کوچک ترین اثری از سوء ظن نبود. گفتم:

((خیلی متشکرم دوستمون خیلی خورده ماشین هم اشکال داره.))

*(یادداشت ناشر: معلوم است که مهرداد دروغ می گوید. آن زمان ها خیلی پیش تر*

*از این جا، اگر پلیس آن جامی فهمید منظور مهرداد از زیاد خورده جمله ی زیاد مشروب*

*نوشیده باشد امکان نداشت؛ کوتاه بیاید حتما ماشین رامی خوابانند*

*چون راننده به هیچ عنوان اجازه نداشت حتی با خوردن آبجو پشت فرمان، بنشیند.*

*این جاجدی نمی گرفتند و بایک ها کردن وه نومانای حل بود!.)*

گفت:

((لطفا استارت بزنید))

(من فقط کلمه استارت رافهمیدم، لهجه شان رازترس فراموش کرده بودم. سویچ راجرخاندم.)

نفس راحتی کشیدم. صدای زوزه ی پدال گاز در خیابان پیچید. فولکس از جا کنده شد و چند سانتی متر جلوتر بالرزشی شدید<sup>۱</sup> ایستاد. پلیس پشت سر من و موازی صورت قادر قرار گرفته بود.

(زیر نور چراغ موتور پلیس؛ لکه های خون، نشن کرده روی کت روشن مهرداد کاملاً بیدار بود. یک لحظه یادم رفته بود که آن جاهستیم ونوی آن شرایط خطرناک نباید حرف بزنم!)

قادر گفت:

((کا! امشی خوردی؟! ماشین تودنده ن!))

سرما ی عجیبی تنم رالرزاند. مامور پلیس گفت:

((جنوبی هستین؟))

من بادستپاچگی گفتم:

((نه! پدر بزرگشان جنوبی بودند. خودش، متولد این جاست.))

((همیشه به ماتوصیه شده بود که به شدت مواظب جنوبی هاباشیم از نظر ماهمه ی آن هابه

کارهای ارباب و ایجاد وحشت دست می زدند. من هم ترسیده بودم ولی انجام وظیفه مهم تر بود این بود که به خودم جرات دادم و...))

روی فرمان موتور به جلو خم شد. نفس هایش صورتم رامی سوزاند. قادر خودش رابه سمت چپ صندلی عقب کشاند.

((یادم رفته بود که شیشه و در عقب ثابت است. دنبال دستگیره ی درمی گشت ام.))

پلیس گفت: ((ممکنه کارت شناساییتون روببینم؟))

مسعود گفت: (توی داشبوغده!) من خم شدم و در داشبورد را باز کردم. قادر روی سرم خیمه زد.

(خیلی سریع کار در داشبورد بیرون کشیدم و به طرف صورت پلیس بردم. دستبازه شد و دست اش به طرف کمرش رفت.)

من می دانستم که اسلحه ی پلیس منطقه خالی است و آن هامجاز به حمل اسلحه ی پرنیستندولی فرصت نکردم چیزی بگویم..

(چاقور روی بازوی لخت اش کشیدم خون فواره زد)

پشننگه های خون به سروصورت پاشید. گرم ولزج. صدای آخ جگر خراش پلیس پیچید. مغزم کار نمی کرد. مسعود در سمت راست را باز کرد. من ، در سمت چپ را محکم باز کردم و به چرخ جلوی موتور پلیس زدم. موتور لنگر انداخت و همراه پلیس به زمین غلتید. پیاده شدم. پای پلیس را لگدم. ماشین را از جلو دور زدم.

*(پشتی ی صندلی جلوراهل دادم و پیاده شدم. من و مسعود هم زمان بالای سر پلیس قرار گرفتیم. سعی کرد اسلحه را بیرون بکشد. نیم خیز شد. با قدرت تمام موتور را روی پلیس انداختم. مسعود نیم خیز بود ولی هیچ کاری نمی کرد.)*

دنده را خلاص کردم و سویچ را چرخاندم. راه افتادم. دور زدم. سرخیابان اصلی ماشین را نگه داشتم. در سمت چپ هنوز باز بود. مسعود به طرف ماشین دوید و نرسیده به ماشین غلتید روی زمین. پیاده شدم. مسعود را بغل زدم و به زور در صندلی عقب جا دادم. دست قادر؛ با چاقو بالا و پایین می رفت. متوجه نشدم که صدای دویدن قادر قبل یا بعد از صدای ترکیدن لاستیک موتور شنیده شد.

قادر کنار من نشست. نفس نفس می زد و مرتب می گفت:

((آخیش... آخیش...)). بعد گفت:

((قربون! ترس بزم که معجز می کنه!!)).

مسعود گفت:

((خیلی هم خوش حال نباش من یکی که وضعم خرابه!! اگه وضعیت سفیده یه جای پرتی نگه

دارین)) گفتم:

((آشغال!! خیلی هم قرمز توهم وقت گیر اوردی??))

قادر گفت: ((اولا که زرده! تازه تو که می دوتوسی وضعت خرابه خو عامو پوشک می کردی!!))

تازه متوجه بوی تعفن شدم. داد کشیدم:

((شماها که نه جریزه ی این کار رو داشتین ونه معتقد بودین چرامن رو آلوده کردین!!))

قادر گفت:

((ای!! هی!! یعنی عامومی خی بگی به تو هم پاشیده??)) مسعود گفت:

((ممکنه خفه شین??)) قادر گفت:

((خو راس می گه بذار بیچہ ش به دنیا بیاد! خیر سرش یه زایمون راحت بکنه...تابعش...والا بیچہ ش  
قهرمی کنه ومی کشه بالا ها!لامسب ای یکیه نمیشه تُفِشَم بکنی!!)).

**بخش ششم**

**((دعوی خانوادگی))**

ژبلاگفت: ((ناسلامتی ماهم آدمیم!)).

(روزنامه های محلی ی شمال را خوانده بودم.....کشته شدن جان گداز کامران ، هم زمان



بودیامسافرت مهرداد، مطمئن بودم که مهرداد با این قتل ارتباط داشته و احتمالاً ماجرای  
مارامی دانسته و دنبال انتقام بوده.....  
ولی هیچ جا اسمی از او نبود. من باید ته و نوی قضیه رادرمی آوردم!

گفتم :

((این قدر کار سرمون ریخته که تو شرکت نمی رسم، مجبورم متن تلکس ها رو توخونه بنویسم... نمی دونم

هزارویه جور بدبختی روسرم ریخته!))

(به اتفاقی افتاده بودمی دوستم کارش زیاد شده. حدس می زدم که جایزه ی کشتن کامران  
را گرفته انکار عذاب وجدان هم داشت. شاید! ولی نمی توانست ام مستقیم اشاره کنم،  
این بود که گفتم:....)

گفت: ((دستی به جام باده و دستی به زلف یار

دستی دگر کجاست که خاکی به سر کنم؟))

مطمئن بودم از قضیه بوبرده ولی چرا مستقیم نمی رفت سر اصل مطلب؟! این بود که گفتم :

((کارنداشتیم، نق می زدی! پول پارومی کنم کنایه می زنی!))

گفت:

((خوبه! خوبه! می دونم کارت زیاده ولی تو که خوب بلدی هم زمان: تلفنی، انگلیسی صحبت کنی

و تلکس روبه فرانسه بزنی و تلویزیون تماشا کنی و حواست به حرف های من و دوستانم باشه که مچ

گیری کنی چطور شده که نمی رسی؟ نکنه منشی چشم سبزه وقتت روحسابی گرفته؟))

داد زدم:

((بس کن!))

ژپلاگفت:

((خفه خون بگیرم؟! فکر می کنی من خرم؟! نمی فهمم که لادن همون زبیده اس؟))

(نمی خواهم مهرداد از طریق این یادداشت ها بفهمد که من چه شکلی به این اطلاعات  
دست رسی پیدا کرده ام، شاید برای کنج کاوی هم که شده بامن تماس بگیرد و دوباره زندگی

را .....گرچه این زندگی دیگر قابل وصله بینه شدن نیست!

بازی خوردم وگفتم :

((نه اسمش زبیده نیست وکامران جونه!))

ژبلاگفت:

((بدبخت! یادت رفته که ازبیکاری می نالیدی و سرفسره ی بابام نون می خوردی؟! حالا هم که

لابد از دولتی سر کامران به آلف و اولوف رسیدی برام دم در آوردی؟!))

گفتم:

((خفه شو، اون یه خائن آدم کش بود.))

گفت:

((چرا حالا؟! حالا که خائن و دوست ، سرشون تویه آخوره؟! چرا حالا که پاندا زاهم یه کاره ای شدن؟!))

وهر کسی سرش توی آخوریه خزانه ای بنده و کروور کرومی دزدن ومی گیرن ومی بدنن؟ بگو حسادت

چشمامو کور کرده بود! بگو تو هم زده بودم ونمی دونم آخه چه مرگت شده بودم هرداد؟!))

گفتم:

((راس می گی ! دیر چنبیدم ! کی فکرمی کرد این جور ی بشه؟! آره تو راست می گی اگه همون شب سر تو

وکامران جونت رو گوش تا گوش می بریدم ، خیلی از قضا یا فرق می کرد!))

گفت: ((مرد نیستی اگر نگی کدوم شب ؟))

برای اولین بار در چنگم افتاده بود. شمرده و آرام گفتم:

((نکنه غیر از شب جشن فارغ التحصیلی.....؟ اتاق گوشه حیاط.....؟))

دوید به طرف آشپزخانه من اما به دادکشیدن ادامه دادم:

((هنوز صدای اون حرومزاده توی گوشمه ..... همون حرومزاده ای که من بی غیرت اگه کشته بودمش

نمی تونس کاره ای بشه و ادای قهرمانا و ناجیار و دربیاره و اون همه خون راه بندازه .....!))

از آشپزخانه صدائی شنیده نمی شد کنجکاو شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. خیلی به موقع رسیدم و الا ژبلا

خودکشی می کرد. ژبلا زندگی اش را مادیون من است.

(خیلی از مسائل را مهربانانه عمد در یاد داشت های اش نوشته ، باهوش و حافظه ی

سرشار این آدمی که من می شناسم ، امکان ندارد فراموش کرده باشد، بعد از این بگو، مگومهر داد عصبی شد، فحاشی کرد و به کارهای شرم آوری دست زد. ضمن درگیری متوجه شدم که از امکانات وابستگانم استفاده کرده ناشناسنامه ی جعلی برای هم دستان قاتلش بگیرد تا بتواند با آن سفر کنند. داشتیم دیوانه می شدم. به طرف آش پزخانه رفتم و کارد را برداشتم. متوجه نشدم که کی مهرداد به آش پزخانه آمد. ولی کارد، نزدیک سینه ام بود. دسته ی کارد را گرفت و ضمن فحاشی گفت:

خودم می کشم ات که نوبی اون دنیا، با هم باشین. وحشت کردم و به کابینت چسبیدم. اول لباسم را کشید و بعد تیزی و سردی چاقو، وحشت زده ام کرد. تنها چیزی که اطلاع داشت، بودن من با کامران، در اتاقی، شب جشن فارغ التحصیلی ی دانش جویان بازرگانی بود. من تمام عمر روی کثافت کاریاش روپوشونده بودم. چون او هم ((مرد)) بود و هم به نوعی مقبولیت اجتماعی داشت ولی در مورد من ؛ او.....)

بخش هفتم

((ناسوت))

گرما بیداد کند و شرحی راه نفس ببندد و کپر خالی باشد و زبیده نباشد؟! چه پیش آمده؟ خسته شده است؟ نه! این اواخر که به پشت روی ریگ های داغ می خوابید و ((آخ)) می گفت، پیراهنش را بالا می کشید تا پاهایش.....

تو چه می کردی؟ باز هم بی اعتنارکاب می زدی و می رفتی؟ شاید دلگیر شده است؟ ولی او با زبانی که تنها من می فهمیده ام همیشه می گفته است که خواهان تنش نباشم.

بوده ای؟ بوده ام ولی شرم..... از زنه ماجد؟ نه او!! شاید او به دنبال چنین فرصتی بوده و باشد تا بدانند ثمره اش سر و سامانی خواهد گرفت تا راحت بمیرد.....  
و این دو چرخه ی لعنتی که چقدر سنگین شده!

حالا به چه امیدی قهرمان بازی در می آوری؟ و تو کلافه ای و دو چرخه که لج کرده است و به زور پائین می آید و بعد تو را می خواهد که همراه خود، به نهر بکشاند!.  
ها! صبر کن! من همیشه تو را دوست داشته ام لج نکن! آرام باش! آرام!

ولی رکاب است که به پایت می گیرد. نه رکاب است که خودش را به پایت گیر می دهد. می گویمش؛  
آخرتا انتهای پل که راهی نیست. اذیت نکن. من تو را نوارپیچ و روغن کاری کرده ام همیشه چون چشمم می خواسته امت. یک امروز را بالای سر نباشی چه می شود؟ ولی باز لج می کند و تو را یله می کند به چپ و راست تا به جان کنندی به انتهای پل نخلی برسی. می رسی و این بار تولج می کنی. دو چرخه پی بودن زبیده؟

زین را گرفته ای و به طرف کپر هُل داده ای که چه؟ و او اما آرام و رام گوئی، خود می نماید.... چرخ ها را در یک راستا قرار می دهد و شیب را طی می کند و کنار کپرمی ایستد با پوزخندی بربل، می پرسم پس زبیده کو؟

*(ما اینجائیم، پشت ماسه ها قایم شده ایم، همه ی این ها را قبلا به گمان دریافته ایم و حالا گمان راه واقعیت را طی کرده اما تو...! خسته ای؟!  
نکند زبان ام لال! زبان ام لال! مریض شده باشی! وای از این همه آرامشی که ننه به من می دهد! ننه می گوید بی نابی ی عشق است! ولی من می گویم نکند خدای ناکرده کاری دست خودش بدهد. برگردد و یا رد شود و منوجه ما نشود؟! آه از این دو چرخه ی لعنتی،*

بین با مهرداد چه می کند؟ انصاف نیست! اگر یک امروز را، تحمل می کردی جان ات بالا

می آمد؟))

آن قدر خسته ای که شیب کنار نهر تورامی کشاند. نکند دو چرخه مرامی کشاند؟ حالا که توی نهر نیفتاده ام لابد....؟! نه او وفادارتر از این حرف هاست. این عرقهای لعنتی هم چه قدر آزارت می دهد؟ عرقها را بیرون آورده ای ، گذاشته ای کنار کپر، می خواهی بنشین و در این گرما عرق بخوری؟ نه کنار نخل می گذارمشان ، کنار کپر. یا نه اصلا توی آب نهر می گذارم تا خنک شوند. بعدن! بعدن! فعلا تنت را خنک کن تا بعد.

پائین پیراهن را آزاد می کنی و نفسی به راحتی می کنشی. ولی باتنت چه می کنی که خود، خود را می آزارد و می خورد؟ پیراهن سه دکمه را از روی سرت بالا می کنشی و پرت می کنی . روی عرق ها بیفتد . یا..... آهان افتاد.....

حالا همه دور هم جمع شده اند کپرونخل و دو چرخه و عرق و پیراهن. و تو تنهائی . تنهائی ، در زیر هُرم آفتاب سوزان شطیط ، بی یار و تهی از همه چیز. زُبیده کجاست؟

*(من این جای ام پشت ماسه ها، نه دارد بامن کلنجار می رود. مقاومت کنم یا نه؟ فکر تو*

*نمی گذاردم. شرم کنم؟ مرامی خواهی؟ خودم را پیش کنش می کنم! ولی نه! شرم*

*نمی گذاردم. نه اصرار دارد که من همسر توشوم. می گویم؛ شاید قسمت نباشد ولی قلبم*

*حال و دمی است که از سینه کنده شود. قلبی که برای تونمی تپد بگذار کنده شود و روی*

*ریگ های داغ برشته شود. مهرداد! تو بخواهی هیچ نمی گویم!)*

و این شلواری لعنتی که تن تنهائی مرانمی خواهد. دکمه ی فلزی را باز می کنم. زیپ را پائین می کشم.

*(همان موقع بود که نه دست های اش را خیس کرده بود و می زد روی سینه ام و صدای*

*شیب شیب کنار نهر می بیچید من...)*

صدای خنده ی زبیده پیچید و راه نفس ، انگار باز شد. مهرداد تو را چه می شود؟ چرامی لرزی؟ تب کرده ام؟ نه شاید صدای زبیده است که تنم را می لرزاند....

انگار..... گُر گرفته ام . خوب هوا گرم است که نه اصلا داغ است و آها! دوباره خنک شدم ولی برگ نخل ها تکان نمی خورد! گُر گرفتم و دوباره خنک شدم و دو باره..... نکند زبیده تو را ببیند! خوب است لباس

را بپوشی . بپوش، زیپ را بالا می کنشی و دکمه را می بندی . بالا تنه ات؟! نه مشکلی نیست . پیراهن؟! نه بگذار با دوستانتش باشد.....

*(من از خنده افتاده بوده ام روی زمین و ننه شلوار راحتی ام را پائین می کشیده و پیش از آن*

*که بجنیم هل داده شده ام توی نهر... بی هیچ تن پوشی...)*

پیراهن؟ بگذار باشد. حال که این طور است به جمع شما، سرپائی ها را هم اضافه می کنم. بروید و با هم خوش باشید. کیف تان کوک! حسرت تنهائی مرا نخورید! من، تن تنه ایم را به نهری می سپارم که زیاده پیش از این، تن سپرده است و پس از این... لنگه ی چپ دم پائی شیطنت می کند. خوب بگذار بکند. من نیز شیطنت می کنم. شاید زبیده را ببینم. ولی نه؟ اصلا می ارزد؟! یا نه؟ او آن قدر شرموک است که..... ولی این آخری ها، ساق هایش را..... خم شو و آرام وارد آب شو! شدم. چه خنکائی؟! تنی گُر گرفته ات رابه کدام آب سپرده ای؟ که زبیده تنش را در آن آب خنک کرده است. زیر آب می روی و چسبیده به سنگ های کف نهر می لرزی چه تماس جان بخشی؟! یعنی تن؟! امی روی و تن از سنگ ها فاصله گرفته است ولی زیر آب می مانی به چه امیدی؟ با چه شرمی؟! یعنی پیچ نهر را پشت سر گذاشته ام؟ شاید زبیده، همین جاها باشد با پای لخت سپرده به اب. کمی بنوش! گوارا است. می نوشی و سرت را بالا می آوری. نه؛ کسی نیست انگار باد هم میان نخل ها، آواز نمی خواند ولی شاید زبیده همین دور و برها باشد. سر را زیر آب ببر و به یک باره بیرون بیاور. شاید زبیده کنار نهر نشسته باشد و تو بتوانی غافلگیرانه او را ببینی! کلک بزنی!. آخربفهمد دیوانه می شود و... قهر می کند؟ نه! شاید قهر کرده است که امروز در کپر نمانده؟

*(مهرداد زیر آب شنا می کرد و من به سر و بالا تنه ی مردانه اش نگاه می کردم. خودم را قایم*

*کنم یا نه؟ اگر مرا در این وضعیت ببیند؟! شاید خودش هم.....)*

*نه! او شرموک تراز من است.. شلوار پوشیده. زبیده شرم ات باد. خودت را پشت ننه قایم کن*

*اصلا کاش ماسه ها دهن بازمی کردند و تو را در خود پنهان می کردند...)*

حالا سرت را بیرون بیاور! وقت غافلگیر کردن است. چه می بینم پری دریائی است؟! یا زبیده است که پشت پشننگه های آب دیده می شود؟! چرا پشت ننه ماجد قایم می شود؟ مهرداد! خجالت بکش! به زبیده نارو زده ای! سر را زیر آب فرو می بری. بی حس شده ای و احساس خنکی می کنی. شناکن! نمی توانی؟! راستی دست هایم چرا حرکت نمی کند و پاهایم چه قدر سنگین شده اند؟!!

سرت را بیرون بیاور! خفه می شوی! سر، سنگین شده است و بالا نمی رود. اما بالا آمد. زبیده هنوز وضع عجیبی دارد! بی هیچ تن پوشی... چون پریان.. و با ننه ماجد کلنجار می رود. دوباره سر، سنگین می شود و

زیر آب غوطه می خوری .

شنا بلد بوده ای؟! تن بی حس است ولی ریشه های نخل چقدر آزار دهنده اند؟! آب چرا خون رنگ شده است؟ دیواره ی گلی نهر بدنت رامی خراشد. نیرویت را جمع کن و دیواره را بگیر! خودت را بالا بکش. آنها کشیدم و این ماسه ها . سرما چه سوزی دارد؟! ماسه ها داغ است ولی هنوز تنت می لرزد. این زبیده است که به دنبال ننه ماجد می دود و التماس می کند. ننه ماجد چرا لباس های زبیده را پس نمی دهد؟! یعنی سن که بالا می رود حیا هم...؟ چرا کَر و کَر می خندد؟ کاش زبیده برمی گشت و نگاه می کرد ولی نه با دستهایش... ناشیانه ... پوشانده شاید حوّا....

*(همیشه مهرداد آن روز را یادآوری می کرد و این شروع دور جدیدی از... ولی هیچ وقت تا حالا نگفته بودم که من و ننه از پیش ... همیشه باید چیزهایی را مخفی کرد. الان هم نگران ام که نکند مهرداد بفهمد گرچه ناشرفول داده است که یادداشت ها، پیش او، نگه داشته می شود و این تنها کاری پژوهشی ست و نه برای انتشار!)*

**بحث هشتم**

**((شروع سوء ظن))**

مراسم جشن فارغ التحصیلی دکترای بازرگانی در حال تمام شدن بود. مسعود پنجه های دستم را فشرد. نگاهش کردم. گفت: ((امشب ساعت هشت!))

(مهرداد بچه ی خیلی پرشوری بود. بعد از قبولی در این رشته (قبلا پزشکی اخراج شده

بود) روزی پلاکاردی با این مضمون روی سردر دانشگاه زده بود؛

نازم به خرابیات که اهلش؛ اهل است

چون نیک نظر کنی بدش هم سهل است

از مدرسه و کتاب قلبم بگرفت

این خانه ی ویرانه که دارالجهل است!

من مساله رابه گروه اطلاع دادم. پرویز گفت: ((فعلا باهش تماس بگیروبه ما گزارش بده

تا بعد... حواس ات باشه اسمی از من...))

نگاهش کردم و گفتم:

((نمی تونم)). بی اعتنا رد شد.

همان شب<sup>۱</sup> هم کلاسی های سابق، بچه های سال های قبل رشته ی پزشکی، به خاطر ما\_ بچه های بازرگانی- سالن گرفته بودند. سالن<sup>۱</sup> پر بود از دود تریاک و پیپ و سیگار. دسته دسته<sup>۱</sup> دور هم نشسته بودیم و ورق بازی می کردیم. عده ای می زدند یامی رقصیدند. ما نزدیک تلفن نشسته بودیم که زنگ خورد. ۱۰ دقیقه به هشت. و افور رابه کامران دادم. کسی گوشی را برداشت. حواسم به تلفن بود. اشاره کرد. با عجله بلند شدم. دستم به استکان عرق ژیلای خورد و پخش شد روی میز<sup>۱</sup> از روی ورق هانشت کربده زیر میز و روی پای بچه ها. مثل هندی ها تعظیم کردم و رفتم به طرف گوشی.

مسعود بود. گفت:

((دست از این کثافت کاریات ورنمی داری؟))

به لکنت افتادم. گفت:

((یه جوری در رو که کسی نفهمه)). پرسیدم:

((کجا؟)) ولی کاملامی دانستم

گفت:

((خونه)) و قطع کرد. گوشی را گذاشتم.

کامران؛ چهارچشمی مواظب بود. رفتم طرف بچه ها.

کامران پرسید: ((چی شده؟... رنگت...)) به سکسکه افتاد



ژيلا امامستانه لبخندمی زد. کامران گفت:

((جلسه اس؟)). گفتم:

((نه!)) کمی مکث کردم و گفتم:

((یکی از دوستای قدیمی سکنه کرده!))

*(گفتم: ناسلامتی من متخصص قلب ام.)*

*خوب می فهمیدم دروغ می گوید. آزمستی اش استفاده کردم و خودم راپزشک جازدم.*

*گرچه خوب می دانست، که دکترام در رشته ی دیگه ست ومهمان بچه های پزشکی هستم.*

*ژيلا چشمک زد. دیدم فرصت خوبی است برای باهم بودنمان این بود که ادامه ندادم....)*

وافور را گذاشت روی ورق های خیس<sup>۱</sup> دستش راستون کرد. نیم خیز شد و ولوشد روی میز

*(... نه اون شب ونه هیچ وقت دیگه مست نکرده ام ولی قرار نیست کسی رابازی ندهم.....)*

ژيلا قهقهه زد. گفتم:

((جمع وجورش کن! من رفتم...))

*(رفت وبشت سراو<sup>۱</sup> من و کامران رفتیم به یکی از اتاق ها....)*

چند دقیقه بعد<sup>۱</sup> زنگ منزل مسعود را زد. در<sup>۱</sup> نیمه باز شد. در چشم انداز حیاط<sup>۱</sup> باغچه وسنگ فرش ودرختان

سرو<sup>۱</sup> پیدا بود. خواستم وارد ساختمان شوم<sup>۱</sup> مسعود<sup>۱</sup> مانع شد.

گفتم: ((بی مزه بازی در نیار!))

گفت : ((مگه نشنیدی که قمار بازو تاجر اوراه نمی دیم؟!))

گفتم: ((شعارنده ومزه نریز!))

گفت: ((بتمرگ سرجات!))

یخه اش را گرفتم و گفتم:

((خیلی پر روشدی!))

گفت:

((خودتو خسته نکن دست تو و کامران دیگه روشده!))

مسعود را هل دادم و رفتم تو. حیاط سه پله می خورد. روی یکی از پله ها<sup>۱</sup> مسعود کتم را از پشت

چسبید. برگشتم. تو چشم هاش زل زدم.

(سرم راپاین انداختم<sup>۱</sup> دادن خیرمرگ عزیزی به دیگران... خیلی راحت تر از این بود که...)

گفت:

((بچه ها این جا بودن)). گفتم:

((خوب؟!))

گفت: ((کارت کامران سوخته س!)). خیلی جانخوردم .

کامران هر چند وقت یک بار دستگیر می شد. ولی گفتم: ((خفه شو!))

گفت: ((به این نتیجه رسیدیم که اون یه خائنه)).

دستم رازیرچانه اش گذاشتم . سرمسعود<sup>۱</sup> بالا آمد. پرسیدم: ((مظنون شدین؟)) چشمش رادزدید

وگفت: ((به کامران نه!))

سردرد شدیدی گرفتم. خواستم برگردم....

(دست اش را از پشت کشیدم. هنوز عکس العمل اوران فهمیده بودم.)

گفت: ((کجا؟!)) گفتم:

((پاک گیج شده ام!))

مسعود گفت: ((وقتی یه پات تو قمارخونه س<sup>۱</sup> یه پات توتشکیلاتای جور و واجور بایدم گیج بشی! معلوم

نیست ملّی هستی؟ آزمایی؟ سه طبقه ای؟ پرویز نیستی؟))

گفتم: ((من باید با پرویز صحبت کنم.))

گفت: ((خونه اون که زرد بود.. شاید هم تا حالا قرمز شده باشه!))

(پرویز نمی خواست قضیه ی مهرداد را باور کند. می گفت : ماجراجوست این آدم کلا

غیرتشکیلاتیه ولی نارونمی زنه. در مورد کامران همیشه مشکوک بود ولی بیش از یک سال

طول کشید تا حاضر شد<sup>۱</sup> بپذیرد. حالب این بود که همیشه در بحث انتقاد از خود<sup>۱</sup> شرکت می کرد

ومی پذیرفت که در تصمیم گیری کند است ولی هیچ وقت.... مساله ی مواد مخدر و مصرف الکل

نیز همیشه برای پرویز مهم بود ولی در مورد مهرداد عجیب بود که کوتاه می آمد...)

گفتم :

((مهم نیست.)) گفت:

((فایده ای نداره))

سرماودرد<sup>۱</sup> بدنم رامی لرزاند. دستم را آزاد کردم. مسعود<sup>۱</sup> مقاومت می کرد. اورا غلتاندم کف حیاط وبه سرعت در را بستم.....

**بخش نهم**

**((دو چرخه))**

داشتم برای کنکور<sup>۱</sup> آماده می شدم. گرما پیدامی کرد و آب نهر<sup>۱</sup> خنک بود. شرم زبیده ریخته بود....

*(از ترس از دست دادن اش به هرکاری تن درمی دادم)*

لباس پوشیدیم. پیراهن بلند و خیس زبیده<sup>۱</sup> تنش را قالب گرفته بود. گفت:

((میشه از بوارده نری؟))

*(مدتی بود که مسیرش را تغییر داده بود و دل سرد شده بود. مدتی به خواسته های اش جواب*

*ندادم تا روزی که پشت موردهای بوارده بامهری دیدم اش. تازه به همین هم راضی بودم*

*اگر... دوباره تسلیم شدم.)*

گفتم:

((جاده خطرناکه!! ..اگه بگیرنم<sup>۱</sup> دانشگاه بی دانشگاه))!

گفت:

((جاده خطرناکه یا کسی منتظرته؟!))

گفتم:

((بس کن!!)). حدس نمی زدم زبیده بوبرده باشد. خواستم از شیب نهر بالا بروم. صدای افتادن زبیده

را شنیدم. برگشتم. زبیده داشت به طرف نهر، قِل می خورد.

سریع خم شدم و او را گرفتم. زانوزدم و روی دستم بلندش کردم.

*(بعدترها<sup>۱</sup> همیشه همین کار را می کرد. هنوز هم به این کار معتادم. پایین آوردنم و به بدن کشیدنش*

*لذت بخش تر است از یک .....*)

بی صداگریه می کرد و اشک می ریخت. خم شدم و اثر خرما را روی پیراهنش رالیسیدم.

*(من که بچه نبودم. ولی حالامی فهمم که مهربان همیشه مرا با همین لکه ی خرما روی*

*مانتو پیراهن می دیده و می بیند و این یعنی ندیدن من...)*

غش غش می خندید. زانوزدم و روی ریگ ها خواباندمش. دراز کشید. کف پاهایش را زمین گذاشت و گفت:

((آخ!!)). جگرم آتش گرفت

(حواس مهرداد جای دیگری بود چون فکرمی کردم دردمی کشم!)

گفتم:

((ناراحت نشو! دکترمیشم! پاتوجامیندازم)).

(گفتم؛ دردندارم و حتی خندیدم ولی مهرداد! بازهم متوجه نشد. نگاه ام می کرد ولی دیدم

فایده ای ندارد این بود که....)

گفت:

((شبانه میرم و دیپلم می گیرم.))

(توی شطیپ رسم نبود دختر؛ بیشتر از 6 کلاس سواد داشته باشد ولی دخترای نوارده و بریم

حداقل دیپلمه بودند! مثل مهری)

خندیدم. گفت:

((نمی خوای منشیت بشم؟!))

گفتم:

((دلت میاد توخاتون منی!!))

(اون قدر ذوق زده شده بودم که غلتیدم و به رو خوابیدم خاک زیرپاش رامی بوسیدم.

خیمه زدنالای کمرم. برگشت ام و به پشت خوابیدم...)

گفت:

((اگه راس می گی خاطر زبو آ بوارده نرو.))

رفتم به طرف عرق ها همه رادر پیراهن جادادم و روی زین پریدم و رکاب زدم....

*(دل ام شورافتاد، شاید از بی توجهی به نیازم بود... یا...)*

به طرف جاده رفتم، به جاده خسروآباد که رسیدم، ..

*(باد داشت ناشر، به نظرمی آید که مهرداد مسیرها را فراموش کرده و یاسهل انگارانه نوشته.*

*من تحقیق کرده ام نه شطیط کنار جاده، خسروآباد است و نه بقیه مسیر درست است!....)*

به پیچ نهرنگاه کردم، زییده برایم دست تکان می داد!

*(جیب ژاندارمری ته جاده پیدا بود که باشتاب به طرف مهرداد می رفت...)*

به جز زییده انگار هیچ چیز نمی دیدم که صدای جیغ زییده کنترل ام را به هم ریخت... ژاندارمری از پشت

نخل های بیرون آمد، پرید جلوی دوچرخه

*(اولندش که من ژاندارم نبودم و رییس پاسگاه بودم ثانیندش من باجیب جلوی مهرداد پیچیدم*

*ثالثندش جاده ی خسروآباد و شطیط اصلا نخل ندارد)*

پایین پریدم و دوچرخه را به طرف نهر هل دادم، ژاندارم به طرف دوچرخه رفت.

*(ای بی معرفت دوباره گفت...)*

از فرصت استفاده کردم، دستم را روی عرق ها گذاشتم و یک نفس تاخو کدانی دویدم، ژاندارم باشتاب رکاب

می زد، لحظه ای مکث کردم و پرنفس تر دویدم، نرسیده به پالایشگاه،

*(تانک فارونه پالایشگاه)*

نفسم برید، ایستادم، باعجله دوبطراز عرق ها را پرت کردم کنار زرده های پالایشگاه، نفس تازه کردم

و به طرف دانشکده نفت رفتم، نرسیده به در پالایشگاه؛ نگهبان آن جا جلوم را گرفت.

هلش دادم ولی ژاندارم به من رسیده بود، از دوچرخه پایین پرید.....

هر دو نفس نفس می زدیم.....

گفتم:

((عرقا.....برخودت...کاری به من...))

گفت:((کجاشودیدی...؟! ..اگه درعرق فروشی عموت ...رو....تخته نکردم...درجه...مو...می کنم!

*(البته باوجودظاهریه دست ونوجه هاش توچهارراه امیری وتلکه ای که عموی مهردادبه پاس*

*گاه می رسوند؛این فقط به چُسی بودولی اون روزخوب گرفت .)*

گفتم:

((دوچرخه نوارآبیه...مال تو)).گفت:

((تازه داری مٲ بچه آدم می شی)).

فاصله اش بامن خیلی کم شده بود؛ ولی قدرت فرارکردن نداشتم.چنان ضربه ای به صورتم زدکه هنوز

فراموش نکرده ام..زاندازم دوچرخه را برداشت ورفت.

*(رؤسای شرکت پاکدیس ومجیدیه باحناب سرهنگ رفیق بودند.ازطرفی عرفای خونگی هم*

*الحق خیلی طرفدارداشت.*

*این بودکه هرچندوقت یه باربایدیه مانوری می دادیم دیگه....)*

رفتم سراغ نگهبان پالایشگاه وتا می خورد؛کتکش زدم.

**بخش دهم**

**((قدرت؟فرصت؟))**

وارد یک جاده ی خاکی شدیم . کنار دره<sup>۱</sup> ترمز کردم . پیاده شدیم . فولکس را آزاد کردیم و به طرف دره<sup>۱</sup> هل دادیم . مثل تخم مرغ چرخید و سقوط کرد .

به قادر گفتم: ((جاده خاکی روبرگرد . به جاده ی اصلی که رسیدی<sup>۱</sup> برا ماشینا دست بلند کن . بالاخره یکی سوارت می کنه . سعی کن طرف<sup>۱</sup> زن باشه.))

گفت:

((چشم)) و راه افتاد. من و مسعود میان برزدیم. مسعود گفت:

((بحث بی جایی رو پیش کشیدی!)) قادر برگشت و گفت :

((بُبا نزنین تو سرهمدیگه حَلاوقت گیر آوردین؟))

گفتم:

((تویکی خفه شو و راه خودت روبرو!))

قادر گفت:

(( سی خودت می گم...یه وَخِ نگی...)) و راه افتاد. صدایش به خوبی مفهوم نبود.

رو کردم به مسعود و گفتم:

((اون روی سگ منوبالانیا به قول این لمپن حالا وقتش نیست))

کمی از من فاصله گرفت و گفت:

((خودت پیش کشیدی ))

گفتم:

((فعلن نجات جونمون مهم تره!)). گفت:

((مساله اینه که آدم چه جوری بمیره؟!))

گفتم:

((مسعود راحتم بذار!))

صدای قادر از دور شنیده می شد:



((اگر بارِ گرون... رفتیم... نامهربون بودیم

مسعودگفت:

((توکه جریزه شونداشتی، چراوارداین قضیه شدی؟))

گفتم:

((آره..؟!..من زردکردم؟))

گفت:

((خیلی اُپورتونیستی به استرس روبهانه می کنی که همه چیزو...آخ!!)).

پایش درگودال رفته بود. یله شد. زیربغلیش راگرفتم و سرپانگهش داشتم. گفت:

((لعنتی این قدرحواسم راپرت کردی که پام...)). کمک کردم تابنشیند. من هم نشستم. پایش راروی زانویم

گذاشتم ومشغول بیرون آوردن کفشش شدم.

گفت:

((مبارزه راه های مختلف...آخ!!آخ!!))گفتم:

((خفه خون بگیروگوش کن! توجیه هم بی توجیه...))کفش رابیرون آوردم وبی اعتنا به ناله های

مسعودگفتم:

((حتمایکی ازراه هاشم خودکشیه، یکیش هم ترورو ایجادوحشت...لابداسم این یکی رو،

هم قیام مسلحانه می ذارین ومی خواین ازتاریخ طلب کارباشین؟...))

گفت:

((یواش! خواهش می کنم تلافیشوسرپاهام درنیارتازه طعنه می زنی به خودکشی؟، مگه کاهنای بودایی

توجنگ ویتنام خودسوزی نمی کردن؟ تازه این چه ربطی به قیام مسلحانه داره؟...چه ادعایی؟)).

ضمن ماساژ دادن کمی روی رگ بالای پافشاردادم. فریادکشید.

قادربرگشت ودست تکان داد.

برایش دست تکان دادم که یعنی وضع عادیه وگفتم:

((مسایل روقاطی نکن! اونایه کشورتحت اشغال...))

گفت:(چه فرقی می کنه؟...واای!!..واای!!)..

گفتم: ((داری خودت روبه خریّت می زنی یا من رو خ حساب کردی؟))

گفت:

((تموم شد؟ بیوشم؟... اگه منطق مبارزه ایجاب کنه، من یکی به هرکاری دست می زنم ولی بی نزاکتی

نمی کنم!!)).

گفتم:

((داری ادا می معلمای اخلاق رو برام درمی یاری؟... یا... چه می دونم؟! ماکیا ولیسم روداری تبلیغ

می کنی؟ می شه دقیقن بگی چه گُهی می خوریم؟... نکنه بچه توداری می خوری؟)) گفت:

((چه کار کنم بیوشم؟))

گفتم:

((هروقت من بهت گفتم، فعلا خفه شو! اگه این خریّت نیست که آدم یا اصلن تشکیلات، باورهاشوزیرپاینداره

و با هرکس و ناکسی هم کاسه بشه... و یادست به هر جنایتی بزنه و توجیهی هم براش داشته باشه!

یکی اسمش رومی ذاره شرعی یکی اسمشومی ذاره عمل انقلابی هردوتا شون یه پُخَن!))

((اولا که ما با اینا مخالفت اساسی نداریم...))

داد کشیدم:

((باهمه ی کاراشون؟))

گفت: ((فعلا جای این بحث هانیست ثالثا این یه تاکتیکه برای نجات...))

گفتم: ((مرده شورتشکیلاتی روبیره که همه ی تاکتیکاش خلاف استراتژی... بگو... جرأت داشته باش و بگو

که بحث سر رسیدن به قدرته!))

گفت: ((کدوم قدرت؟.. فعلا نجات جون...))

گفتم: ((خوب احمق جون اینم یه وجه دیگه شه منتهی از این وری، حالا که به قدرت نرسیدیم پس خودمون

روحفظ کنیم تا...؟!))... پایش راجابه جا کرد و روی رانم قرارداد دوگفت:

((به هر حال آدم برای رسیدن به اهدافش باید به قدرت برسه... صدای پای قادره؟))

تا تهیگاهش را بچرخاند و کمرش را، پایش از روی رانم افتاده بود. با کمال ناباوری قادر را در چند قدمی، روبرو، دیدم

ولی اعتنایی نکردم و داد کشیدم:

((استحاله، دنباله روی، به نعل ومیخ زدن، آدم کشی، تهدید، تطمیع و هزار کوفت و زهرماردیگه؟

هیچ فرقی نمی کنه...؟ها...؟هیچ فرقی؟))

قادرگفت:

((ها!چه مرگتونه؟!خوبرین سربرج ایفل و دادبکشین!زیکتونه که!..))

مسعودگفت:

((آه این خرمگس معرکه...))

قادرپایش را آرام روی پای سالم مسعود گذاشت و فشارداد.گفت:

((مانه میدین دم تیش بلاؤ خودتون میرین شانزه لیزه قدم می زنین واختلاط میکنین؟تازه مهرداد یادش

افتاده که کارش جنایت بوده؟خو؛راسم می گه ای آدم سی پول کرده وکینه ی شتریش!البد بعدشم

مٹ قاطرعصاری دورخودش هی تاب می خوره وبه غیرتش مینازه که نگن سی پول، آدم کشته!می نه

ای طوره؟بدبخت توفرق کارداشپزخونه ی باتریچه نمی دونی اووقت می خی ایدءولوژی مخسره کنی؟))

نبایدباقادردهن به دهن می شدم،والا،لجن مالم می کرد.

گفتم:

((یادت رفته که پرویز،همیشه می گفت؛قدرت کثیف ترین وجه اخلاق بشره ها؟یادت رفته؟))

مسعوددادکشید:

((اینحرف پرویزنیست،این مزخرفات روتوی یه تشکیلات دیگه تومغزکودنت کردن این افکاراپورتونیستی مال

همون جریان پانداز...))

بدم نمی آمدازاین حرفش،چون خودم هم دل خوشی ازآن حزب نداشتم ولی ازاین ناراحت بودم که

من رابه چیزی می چسبانده ازآن متنفربودم.تحلمم تمام شده بود.مسعودراهل دادم وناقادر بجنبید؛

سریع پریدم روی سینه اش

قادرگفت:

((بِسِه دیگه آ آجان فرارمی کنیم ،خودمون می پریم به هم دیگه یعنی قراربوده شماها یه

مملکت نجات بدین ها! په هه مانه بگو دنبال کی راه افتادیم؟)).

روی سینه ی مسعودنشسته بودم.

مسعودگفت:

((تو...همیشه...مشکل تشکیلات...آخ پام!...سینه م...!))، یخه اش راچسبیدم وگفتم:

((پس شمابرنامه تون کشتن کامران نبوده، می خواستین خودی نشون بدین، بگین اگه بقیه پایه پای شماهمکاری...پایانه؟مساله تون نابودکردن من بوده؛چون که کامران اصلاعددی حساب نمی شد))

قادرخیمه زده بودبالای سرما.گفت:

((خوهی زررزمی کرد.می گفت بااون جلاّده؛منافع مشترک داریم ایناهم نمی تونن تحمل کنن که کسی

بشینه وهی وراجی کنه گرچه ایناهم یه گُهی بدترازاونان وای خُب لابدفرق دارن

،خومهردادتوهم حرف زورمی زنی ها!))

مسعودتلاش می کردکه مرابه عقب هل بدهد.گفت:

((چشمت کورمی خواستی نکنی!))کراواتش راچنان کشیدم تا به خِرخرافتاد.چشم هایش

گشادشد.قادربالگذزبه دستم.

مسعوددادکشید:

((خرمگس تودیکه دخالت نکن!))بعدروکردبه من وگفت:

((نامردی اگرنگشی!خودت پاپیش گذاشتی خودت هم تمومش کن!))

قادرنشست بالای سرمسعودوگفت:

((خو توهم زورمی گی ای مادرمرده که ازهیچی خبرنداش می تو مونه تیرنکردی که بُرم اینه راضیش

کُتم؟!می توبه جیی وصل بودی که دستورگیری.توهم آ ترس به زندان افتادن یه کارگُ ترویدترکردی  
و،مانه هم دادی دم تیش بلا!یکی نه ازمنه مادرمرده بیرسه؛تودیکه سی چه؟)).

مسعوددستش رابه کمرش برد.من منتظربودم که اسلحه بکشدومقاومت نکنم تا...قادرگفت:

((عاموپیش من به ای خیره؟)).مسعودبه التماس افتاده بود؛

((نامردی اگه دوتامون رونکشی اول من روبکش وفارغم کن بعدهرغلطی دلتون خواست بکنین!))

قادرگفت:

((خیر سیرت؛همی تازه فارغ شدی می چندقلون؟!هی گُروگرخی بیچه بیاری بایدفکرچال کردنشم باشی

یانه؟ هافهمیڈم تووظیفه ت فقط بچه اوردنه!!))

من خنده ام گرفت وافتادم روی زمین، مسعودهم بلندبلندمی خندید. قادرهم برعکس مابه روخوابیده بودوقاه قاه می زدوبامشت می زدتوسرخودپش وروی زمین. مسعودوسط خنده گفت:  
((مرده شور..هه هه هرچی ....هه تشکیلاته...)) دوباره عصبی شدم وگفتم:  
((مرده شورتشکیلات مافیایی پرویزروبره که سوای همه ی خط وربط های دنیاس...))  
قادرگفت:

((خو یه سره بگواقا پرویزمارلون براندووه و خلاصش کن! راسیاتش م هم آ ای جماعت نمی دیدم!  
یعنی ایناتو عمر پنجاه شصت ساله شون مال ای حرفانبودن!!))

مسعودگفت: ((بابا ول کنین وپای منوچسبین!))

*(قبول دارم که من حدودسی سالی می شدکه ازکسی دستورنمی گرفتم وارتباطی  
با...نداشتم ولی سعی می کردم گروه ازهم باشیده شده ام رابه بهانه ای دورهم جمع  
کن ام وبراساس آموزش هایی که قبلا دیده بودم عمل کن ام .درست است که ما اهل کشتن  
نبودیم ولی میل به عمل انقلابی ویا اصلا تحسین برانگیز، از کودکی؛ هم پای من بوده وهست  
وخواهدبودشاید این؛ ناشی از ترس همیشگی من است.. ودراین جاترس از تحمل شکنجه!  
اینهم اگر از ضعف درونی ام باخبر، شونده که حتما، بوده اند، می گویند این ازمانیست. این ها  
بهترین پوشش ممکن رابرای جنایتشان(!؟) انتخاب کرده اند. مشکل من، این سمت قضیه ست؛*

*نسبت دادن دیدگاه مافیایی آن هم به خاطریک قتل کوچک..!*

*.... تازه خیلی وقت ها شرایط تعیین کننده ی کنش اجتماعی ست... کوچک بودن گروه... فشارهایی*

*که به دلیل لورفتن های گروه به وسیله ی کامران و... انتقال پرونده هابه.. مستمسک قراردادن..)*

بخش یازدهم

((شِقاَق))

برای چندروزی ژیلارابه مشهدفرستادم. پرویززنگ زد. گفتم: ((پرویزجان چه خبر؟!)) گفت:

((وکلیت کلافه شده، دوپاشو کرده تویه کفش که الا وبلابایدمهردادبیداین جا!!)) گفتم:

((آخه نمی تونم!))

گفت:

((من به وکیلتم گفتم که نمیدارن بیای بیرون.))

گفتم:

((چرامیدارن ولی به محض این که پاموبذارم اون ور...))

گفت((نمی خوادالغبابه من یادبدی گوش کن!اگه وکیلتم زنگ زدبگواينامانع می شن!))

*(ازتیرس کنترل تلفن هانمی تونستم اسم بیارم.. یادم نبودکه اینابرای مکالماتشون، این ور، آدم دارندا)*

پرسیدم :

((قاضی چه اطلاعاتی داره؟))

گفت:

((همه چیز رو!!...))

گفتم:(مثلا؟))

گفت:

((ازاعتصابای دانشگاه تازخونه های مردم بالارفتن...شانسی که آوردی اینه که گفتن؛

توفقط، شناسنامه هاشون رودرست کردی ولی دنبال تناقض قضیه ن))ساکت شدم.

پرویزگفت:(الو!))

گفتم:(به گوشم))

گفتم:(نه!))

گفت:(کسی اومدروخط؟))

گفت:

((حتی راجع به دوست دخترهای دوران مجردی و مناهلی، قماربازی ها و توی تشکیلات مختلف کارکردنت))

تمام بدنم دردمی کرد. گفتم:

((دوره دوره ی نامردی یه!))

باتحکم گفت:

((مواظب حرف زدنت باش مطرح کردن مواردزدی ها و هرزگی ها کاروکیل بوده!))

زیرلب گفتم:

((بی شرف!)) بدنم لخت شد و افتادم روی میل. پرویز گفت:

((الو...الو!)) انگار گفتم: ((گوش میدم))

گفت:

((وکیل گفته اگه بتونه توروپه آدم ماجراجو معرفی کنه بُرد با اونه یادست بذاره روی غیرت!))

دادکشیدم ((مرده شورتو واون وکیل روبیره!))

گفت: ((مرده شورتو روبیره که اون همه سال کامران رونکشتی تا اون مصدرامور بشه و بتونه اون همه جنایت

بکنه، بعدش هم همه چیزوارونه بشه))

گفتم: ((خفه شو! آدم قحطی بود که بیست سال صبرکردین تا دست منوبه این کارآلوده کنین؟ تازه کامران

هیچ جنایتی نکرد. یاپای منقل بودونمی تونست مردم روبه رگباربنده! شاید هم دلشونداشت!))

گفت:

((نمک شناس پروپی نکن و الا میدم همون جاترتیب توروهم بدن ها!))

گفتم: ((از موقعی که سرت تویه آخوردیگه س خوب دوروداشتی !!))

(ساکت شدم. مهرداد راست می گفت ولی اگر من روتهدیدنکرده بودن، اگر... اگر پرونده ی

دودوره ی کاملاً مختلف روبیرهن عثمان نکرده بودن ومن رادائم نمی ترسوندن؟؛

باشه ماقبلاهم باکامران اینا مخالف بوده ایم وبراخونشون تشنه، ولی اون موقع به ما

می گفتن قتل واین جوربرنامه هادرزمان های خاصی، اشکال ندارد، الان قتل

نکنین چون نه تنها مسائل روسروسامون نمی ده بلکه باعث این می شه که حتی مردم

رودرروی ما بایستن... بیشترم دسته های دیگررا به قتل های درون دسته ای منم می کردن و خودشون

رووابسته به هیچ خانمی دونستن. شایدم خودم هم معتقد بودم..

یابه اعتقادرسونده بودن ام!)

چندبار فوت کردم. پرویز با صدای ضعیفی گفت:

((به گوشم !)) گفتم:

((لالمونی گرفتی؟ خجالت می کشی؟!))

گفت:

((آره، خجالت می کشم که ازیه عنصرضعیف وترسومثل تو استفاده کرده ام.. شرمم می شه که باتودستم

تویه کاسه س؟ توهیچ وقت ازمانبودی))، گفتم:

((شعارنده!، بگوترس از دوروز خوابیدن و آب خنک خوردن باعث شدتاپذیرم والاتو کجا وایناکجا؟! این قدرم مثل

گاو ما، ما نکن وایلا باورم می شه که بلانسبت، تشکیلاتی هستی تازه اگرهم بودی، تومرامتونم

نبودیا اگر بودهم برای موقعیت های خاص بودن (حالا))

(راست می گفت، راست می گفت، ولی این تنهاراه برون رفت بود، هم خودم ارضاء می شدم

وهم زندگی ی خیلی ازبچه ها؛ تضمین می شد..



ولی نباید کوتاه می آمدم. دهن مهر داد؛ چفت وبست نداشت وهران می تونس قید همه

چیز روبزنه. اون نه تنها روی پولش قمار می کرد پاک باختگی رودوست داشت

گاهی روی زندگیش هم قمار می کرد. موضوع را عوض کردم...

گفت: ((تو همیشه آدم نمک شناسی بودی. یادته توی بُورده، زبیده یادت می رفت می افتادی دنبال

مهری. توی دانشگاه، ژیلایا رو ول می کردی می افتادی دنبال...)). داد کشیدم:

((موضوع رو عوض نکن! داشتی تهدید می کردی حالا خفه شو و بذار من به ات بگم؛

اگه دفاعیات وکیل این جاروبشه؛ این نون زهرماری هم که اینا تو دامن ماریخته ن بریده می شه

واگه اینا بوبیرن که بین من و کامران مسائل دیگه ای بوده فقط تهدید و تطمیع نبوده...))

تلفن قطع شد. تاشب کلافه بودم.

(من هم این جا؛ خیلی احساس غربت می کردم. تلفن را عمداً قطع کرده بودم. می تونس به

حساب ماهواره بذاره؛ تا از خودم بپرسم؛ برای چی؛ برای کی؛ برای این آشغالها؟

همون هایی که توی روی ما، وایسادن و بیجه هاروبه خاک و خون کشیدن؟ کامران اینا بدتر بودن

یا اینایی که سرکارشون آوردیم؟ (!؟) صرف ضدمرام کامران اینا بودن بس بود؟! اینا همین روسند

می کنن و برامون پرونده سازی می کنن. استاد این جور کاران!

وتازه می رفتم سرپرستش اصلی از خودم، من هوادار چه جریان می هستم؟)

## بخش دوازدهم

### ((گیلِ رُس))

سال آخر دبیرستان بودم. بعد از اجرای نمایش ((جدول)) از سن سالن مدرسه پایین آمدم.

(مناسفانه مهرداد راجع به این نمایش نامه چیزی ننوشته. تا آن جایی که یادم هست؛ مهرداد خودش؛

نمایش نامه رانوشته بود و به تنهایی اجرای آن می کرد، حتی بدونِ گریم و تغییر لباس، ماهرانه به جای

کلمات جدول بازی می کرد. من که به هیچ جا وصل نبودم ولی می خواستم، خودی نشان بدهم و برای

خودم، تشکیلاتی درست کنم تا شاید به حساب بیایم و به نحوی مطرح بشوم تا شاید به نحوی بتوانم بارفقای

قضیه ی ((بعدا جنگل)) و یا حتی حبه ی سوم یا اول، ارتباطی بگیرم، طرح دوستی با این اعجوبه را پی ریزی کردم...))

بچه های کارگران هورامی کشیدند و مرا روی دست بلند کرده بودند ولی بچه کامبیزها که من همیشه با آن

ها درگیر بودم خیلی تحویل نگرفتند به جز پرویز که نمی توانستم جزو ((بچه کارمندا)) حسابش کنم.

او مثل من؛ شاگرد ممتاز بود. از محبوبیت زیادی بین بچه ها برخوردار بود. ساده لباس می پوشید و با بچه های

ما خیلی دوست بود ولی بامن تنها یک سلام و علیک داشت.

(از نظر من او یک لمین بود. گرچه خواننده بودم که در میان لمین ها و هرزه ها... هم باید تبلیغ کرد و آن ها را جذب کرد

ولی ارتباط های مشکوک او با شخصی به نام قادر که بعدها از او هم به عنوان یک مهره استفاده شد {

شخصی که با دیدن پاهای کشیده و بلندش { که از نظر من مانند زده ها بود و همیشه از اومی ترسیدم {

مرا از ارتباط با مهر دادمی ترسانند)

صمیمیت آن روز او خیلی برایم عجیب بود. بامن رویوسی کرد و تبریک گفت حتی هم صدا با بچه ها، هورا

می کشید و دست می زد. شب هم یک کار باور نکردنی کرد. از پریم بادو چرخه آمده بود، شیط!

گفت :

((آدرست را از بچه ها گرفتم.))، گفتم:

((خوب!))، گفتم:

((خوب به جمالت. می خواستم کمی با هم قدم بزنیم.!!))

گفتم:

((می دونی که فردا امتحان داریم؟))... گفتم:

((باشه! تو یکی که مشکل نداری من هم که خوب خوندم.)) . دیدم از رو نمی رود.

(من به دنبال هدف دیگری بودم. از طرفی بازبان نیز مهرداد هم آشنایی داشت ام..)

گفتم:

((آخه می ترسم خاک شطیط لباساتونوکتیف کنه ؛اون وقت مامی وپاپات دعوات کنن.))

گفت:

((پوتین کارگری وشلوار ارتشی و پیرهن چینی...))..تازه متوجه لباسش شدم.عصرهم باهمین بود.

گفتم:

((ادای بچه کارگرارودرمی یاری؟))

ولی درعین حال، بی ریابیش به دل می نشست.بحث راعوض کرد.راجع به درس وهوا صحبت کرد.

من هم درباره ی زبیده ومهری،البته بدون این که ، اسمی ازآن هابیاورم خیلی حرف زدم؛

دیدم کشش نشان نمی دهد.گفتم:

((دخترای شطیط واحمدآباد دنبال پسرای بُورده وبریم می افتن ودخترای اون ورهم دنبال بچه های.....))

گفت:

((توی اندازه های بالاترهم ،شرقی کشته مرده ی غربیان،اروپایی هم مستشرق بازی

درمیارن...))....گفتم:

((ماآبادانیاهم نمی فهمیم چه جوری پول نفتمون رومی برن فقط نگاه می کنیم به کیف های خوشگل

ولباس های اجق وحق اونا ورینشون.نمی فهمیم عمرمون؛چطورمی گذره؟!...))

(مهرداد؛تمام حوادث آن شب رانحریف کرده است.من آن شب باتوجه به محبوبیت مهردادوعادت به رفیق بازی اومطمئن بودم

درآینده ،مشکلی باهم پیداخواهیم کرد.همین طورهم شد.تانزدیکی های صبح باهم قدم زدیم.بیشترازمحیط دبیرستان ونمایش

وهنر و فیلم هایی که دیده بودیم ،حرف زدیم.

اون سعی می کرد اختلاف بین کارگراو کارمندانرو مطرح کنه .من هم با اوهم صدامی شدم و حاله این بودکه اصلا تعجب نمی کرد.از لایه لای صحبت های اون شب فهمیدم که پدرش کارگراخراجی ی شرکت نفت بوده و چندسالی هم زندان بوده ولی هیچ اشاره ای به عرق فروشی ی عموو پدرش نکرد. موقعی هم که من به قضیه اشاره کردم؛ تعجیبی نکرد. بلکه خیلی راحت راجع به بردن عرق خونه گی از شیطان تا امیری هم صحبت کرد؛ بعد هم این قدر با هم حرف زدیم و قدم زدیم تا صبح شد. مامور پاس گاه آمد و به ما تذکر داد که ول کردی نکنیم. اسم و مشخصات من را هم پرسید و بعد از هم جدا شدیم. اون شب روی او خوب کار کرده بودم و... توانسته بودم او را جذب کنم تا بعدها اگر؛ جلب جایی شدم به عنوان یک مهره .....

بخش سیزدهم

### تحقیق

شانه به شانه ام ایستاد. پرویز گفت:

((انگار برای هم دیگه ساخته شدین، هم قدّ و بالا.))

مهری، پوز خند زد. میز گوشه ی سالن رزرو شده بود. من و مهری؛ پشت به سالن نشستیم. پرویز روی صندلی

رو بروی من نشست. گفت:

((چه خیرا؟!)) مهری گفت:

می خواستم کنکور امتحان بدم پاپام نداشت. گفتش که نهایتش اینه که دکتری شی!

خیلی عصبی شدم ولی پرویز چشمکی زدوگفت:

((شاید هم مهندس!؟)) مهری گفت:

بخشید منظوری نداشتم. خلاصه برنامه برام ریختن که برم امریکا

آن قدر عادی مطرح کرد که جاخوردم. انتظار داشتم مهری دست کم، از قبل بامن مشورت می کرد!

خون سردی خودم را حفظ کردم.

گفتم: ((خوب!)) گفت:

خوب به جمالت ماهم دیگه شرّو کم می کنیم

سردردم شروع شد. گفتم:

((نکنه امشبم گودبای پارتیه؟))

نیم رخش رابه طرفم برگرداندوبابی اعتنایی تحقیر آمیزی؛ گفت:

ای... همچین می گن!

خواستم بگویم؛ چرا بی خبر؟! ولی منصرف شدم. پرویز به دریا نگاه نگاه کردوگفت:

((به! به! آقا کامران هم تشریف آوردن!))

از نیم رخ برگشتم. مهری آینه اش را از کیف بیرون آورد.

صندلی راعقب کشیدم. برگشتم. بلندقد بود و چهارشانه، باکت و شلوار قهوه ای و کراوات شکلاتی

باسنجا قی زیبا. چندسالی از ماها بزرگتری زد.

گفت: ((سلام!)) ودستش رابه طرفم دراز کرد. گفتم: ((مهر داد)). لبخند زد. چال گونه اش

گودافتادوگفت:

((به به! آقامهر داد! وصف شمار از یاد شنیدم.))

بعد سراپایم را بر انداز کرد و گفت: ((کامران))

گفتم: ((لطف دارید و خوشوقت شدم.))

مهری از نیم رخ نگاه کرد و لبخند زد. کامران دستش را روی شانه ی نیمه لخت مهری گذاشت و گفت:

چرانمی شینین؟

پرویز ایستاده بود و به میز تکیه داده بود. کامران از پشت سر مهری رد شد. مشتش را گره کرد و به صورت

پرویز حواله کرد. پرویز صورتش را ندید. مشت کامران روی صورت پرویز خوابید. گفت:

((نامردی کردی محکم زدی!))

مهری ریسه می رفت. کامران صورت پرویز را با دودست گرفت و ماچ آبداری از صورت پرویز برداشت.

مهری زبانش را روی لبش کشید. کامران گفت:

((جاش خوب شد؟!)) مهری گفت:

چه جور هم!.

پرویز گفت: ((نوکرتم!!!))

مهری خم شده بود روی میز و با صدای بلند می خندید. پیشخدمت کنار میز آمد.

کامران نشست روبروی مهری.

پیشخدمت سلام کرد. مهری ریسه می رفت و مواظب وضعیت لباسش نبود.

(یادداشت ناشر: من رسماً اعلام می کنم که بانوشتن و انتشار این قسمت شدیداً مخالف بودم ولی دیدم

ماهیت آدم هایی مثل مهرداد و این دختره بی سروپاوی هویت، {مهری}

و کامران و پرویز، رو می شود. خواننده فهمیده می داند که این قسمت را، قاتل نوشته و بنده

بی تقصیرم.!

پیشخدمت بدجوری به مهری نگاه می کرد. توی گوشش گفتم:

((خودت رو جمع و جور کن!!)) خنده اش راقطع کرد و گفت:

فضولی؟! هر سه خندیدیم.

کامران روی میزخم شد و بغل صورت مهری گفت:

((خوشگله چی می خوری؟!))

گفت: برندی!

پرویز گفت: ((سون آپ وپسته)).

مهری صورتش گل انداخته بود. رو کرد به کامران و گفت:

نیفتی تو چاه!

کامران نگاهش رابه درباشگاه دوخت. مهری باظرافت پیراهنش راتاروی شانهِ هایش بالا کشید

رو کرد به پرویز و خیلی بامتانت گفت:

یه امشب به خاطر من!! پرویز گفت:

((دوتا اسکول!!))

کامران رو کرد به من و خیلی مؤدبانه گفت:

((آقامهرداد گل؟!)) گفتم:

((۵۵))



مهری خندید و گفت:

من هم... ۵۵

پیشخدمت گفت:

((طبق معمول))! و رفت.

مهری چشمکی به پرویز زد و حال و احوال پرسید شروع شد پیشخدمت برگشت و میز را چید. باشگاه کم کم

داشت شلوغ می شد. میزهای اطراف تقریباً پر شده بود. کامران برای مهری (پرنده) بایخ ریخت.

مهری لیوانش را برداشت و در بطری عرق را به طرف لیوان خم کرد. کامران آرام روی دست مهری زد.

مهری گفت: با اجازه ی ساقی می خوام امشب.... پرویز گفت:

((قاطی نخور مهری جان!!))!

مهری بالحن چندش آوری گفت:

امشب می خوام خراب شم. من گفتم:

((سگی یه)) بچه ها خندیدند.

مهری پشت سر هم چند بار قاطی خورد. به لباسش هم بی توجهی زیادی داشت. تازه ، زل زده بود، توی

صورت من. عصبی شدم. گفتم:

((مهری خودتو جمع و جور کن!!))

چشم های قرمزش را در اندوخت:

بچه گدا!! حالا دیگه برام تکلیف... به سسکه افتاد. پرویز گفت:

((کامران! مهری رو ببر بیرون!!))

مهری دادکشید:

نعشمو....دوباره به سکسکه افتاد.دست کردوچانه ام راگرفت وگفت:

توکجاوباشگاه ایران....دستش شل شدوهیکلش خم شدروی میز.

دستم راروی شانه اش گذاشتم وگفتم:

((مهری!خواهش می کنم خفه شو!))سرش را بالاآوردوروبه کامران کردوگفت:

مرده شور تو و....تو و....دوچرخه نوارآبیتو....بیرن!

کامران حاج وواج بود.بعددادکشید:

((مهری خواهش می کنم تمومش کن!))مشتری های باشگاه جمع شده بودنددورما.

پیشخدمت هم خودش رارساندوگفت:((لیموبیارم؟))

پرویزبلندشدوزیربغل مهری راگرفت وازروی صندلی بلندکرد.

مهری گفت:

ولم...کن می خوام...می... خوام زُبو رو چَردم!.

دستم رامحکم روی میز کوبیدم.مهری جاخورد.خودش راجمع وجورکردوسرپایاستاد.بعدشل شدروی شانه ی

پرویزافتاد.ازفرصت استفاده کردم.بلندشدم وپیراهن مهری راتاروی شانه اش کشیدم.

پرویزراه افتاد.چشم هایم رابرای جمعیت دورمیزراندم.دورمیزخلوت شد.پیشخدمت هم به طرف نوشگاه

راه افتاد.باصدای بلندگریه می کردم....

کامران گفت:

((افتضاح شد...این دوچرخه؟...)).گفتم:((مال من ...)).بلندشدم.

کامران گفت:((شما بشینید. من الان برمی گردم.))

کنترل پاهایش را از دست داده بود.رفت به طرف دستشویی.پرویز برگشته بود روی سرم خیمه زده بود  
سرم را بوسید و گفت:

((من از جانب مهری معذرت می خواهم.)).گفتم:((حقمه!)).گفت:

((سخت نگیر! من به جوردیگه به قضیه نگاه می کنم.)).وسط هق هق گفتم:

((راحت...م...بذار...)) گفت:

((مهردادبچه نشو! تو خط و ربطت از این آدما، جداس!))

گفتم:((خیلی دلم گرفته)) از نیم رخ برگشت و گفت:((اومدن!))

صدایش را پایین آورد و گفت:

((بریم به هوایی بخوریم.))اصلاح حوصله نداشتم.

سرم را روی میز گذاشتم. کامران صورتم را بوسید و گفت:

((مهردادجون من یکی خیلی نوکرتم!))

مهری گفت:

لابدمنم باید معذرت بخوام! گفتم:

((لازم نکرده!!!))مهری صدایش را بلند کرد و گفت:

یادت رفته از شیطیط جمعیت کردم؟... پرویز گفت:

((بس کن مهری!))

ولی او ادامه داد: اُوردمت تو آدما؟... بلندشدم و با پشت دست کوبیدم تو ی دهنش. خون راه افتاد.

جیغ کشید: گارسون!... این بچه گدارو!!!

گفتم: ((خفه شو!))

کامران و پرویز هر دو دستم را گرفته بودند. مهری جیغ می کشید:

اگه مردی بزَن تو دهن زُبو! برو پا اندازیشو بکن!

پرویز و کامران مرا به طرف درباشگاه می کشاندند. صدای مدیرباشگاه بود که ظاهر ن ، به کامران گفت:

((شما تشریف ببرید سر میز!))

بعد دستش را دور کمرم گذاشت و کمک کرد تا به درباشگاه رسیدیم.

پرویز گفت: ((شرمنده!))

مدیرباشگاه گفت: ((دشمنتون. ماعادت داریم. حالایه هوایی بخورن بهتر می شن. بعدش هم که

در خدمت شما ایم!)) و رفت.

گفتم: ((می کشمش!!))

پرویز گفت: ((باشه بعدن))

برگشتم به طرف در. پرویز دستم را کشید. گفتم:

((جانِ زُبو می کشمش)) بعد زدم زیر گریه. پرویز دستم را آزاد کرد و گفت:

((داری حوصله موسرمی بری!))

گفتم: ((راحتم بنار!))

گفت: ((که مٹ بیچہ هاگریه کنی....؟!))

گفتم: ((راحتم بذارمی خوام برم مهری روبکشم))!

گفت: ((برو! کسی تورو نگرفته!)).

مانده بودم.؛ نه روی برگشتن داشتم ونه روی قدم زدن با پرویز.

گفت:

((چرانمی ری؟! تواگه آدم کنشی به جای این که مهری روبکشی خوب برویه آدم گردن کلفت روبکش!))

گفتم: ((هنوز هیشکی منو این جوری تحقیر نکرده!))

گفت: ((مستی.....! تو کینه ت از پولداراس ولی میخوای تلافیش روسرمهری دربیاری!))

مستی از سرم پرید. گفتم: ((من و کینه؟ من فقط حالم از توومهری و کامران و بیچه کارمندای سوسول پریم

وباوارده به هم می خوره))

پرویز صدایش را بلند کرد:

((چرا پرت و پلا می گی؟ مستی والا همه ی کارگرا و کارمندای شرکت نفت دارن اجیرمی شن چه فرقی

می کنه؟!))

گفتم: ((هه!!؛ حالا دیگه کارمندا هم...؟!))

گفت: ((پس چی؟ همه ی این مملکت از به جای دیگه غارت می شه. به پالایشگاه نگاه کن لاکر دارا اینا پول

مملکته.)) گفتم:

((حوصله ی سخن رانی توندارم!))

گفت: ((سخن رانی کدومه؟ چشماتو باز کن!)). چشمهایم را دراندم و گفتم:

((بیا!! اینم باز!!)) گفت:

((چشمای تو این جوری باز نمی شه. این قدر توی این جور جلسات نشستنی و خودت روبه درس مشق

و دختر بازی...)) گفتم:

((نه بابا! نکنه تو پسر امام...)) گفت:

((نه!! تنهافرق من و تو اینه که من یه هدف برا خودم دارم ولی توداری هرز...))

گفتم: ((چه هدفی؟!)) گفت:

((فعلا که مستی!..)) داشت تحقیرم می کرد. عصبی شدم و گفتم:

((خیلی هم، حالم خوبه)) گفت:

((بذاریم برابعد..)) دستش رابه طرفم دراز کرد و گفت:

((اگه حالت خوبه که خدا حافظ!)) گفتم:

((تحقیرم می کنی؟! ولی یه چیزی روبرات بگم. توهنوز منو نشناختی!..)) گفت: ((باشه بعدا..)) گفتم:

((نه همین حالامی گم. خیلی وقته که می خوام یه پاسبان رو خلع سلاح کنم و بزخم برم اون

و رآب!)) گفت:

((بچه نشو. راهش این نیست..))

گفتم:

((پس چی؟! خیلی بلدی؟! خیلی استادی؟!)) گفت:

((بعدن! بعدن!)) صورتم رابوسیدوبه طرف باشگاه راه رفت.

*(مهرداد مثل نوشابه؛ کف کرده بود ولی بامغزی یخ زده... اگر نتوانم لحظه روش کارمی کردم معنی ی تشنگی*

رونمی تونس بفهمه.گرچه هنوزهم...اون دانایی هاوتوانایی های باورنکردنی داره،ولی نه توانانایی اش

رامی شناسه ونه حاضره بشناسه.بلندپروازه وهمه بش دنبال رسیدن به پوله ولی حتی راه اون

روهم نمی دونه.اگرکارهای خیلی شاحی ارزش سرمی زنه،ذاتیه،تلاشی نمی کنه...تازه،این محبوبیت

عجیبش بین دخترها وحتى پسرهاوادم های معمولی،بیشتروقت وانرزش رومی گیره،من خیلی تلاش

کردم؛چیزی روکه ارزش می خواستم؛بسازم.!

**بخش چهاردهم**

**((پشیمانی))**

روی میزنشسته بود.سرم روی پاهایش بودوصدای نوازشگرش یادآورخاطرات گذشته.بغض؛راه گلویم

رابسته بود.گفتم:

((می بینی چقدربدبختم؟...))

دستش روی سرم بودوموهایم رابه نوازش گرفته بود.بغضم ترکید.زار زار،گریه می کردم.گفتم:

((دارم عذاب می کشم!..))

گفت: ((عزیزدلم چه عذابی؟!))

*(باهای ام؛ خیس شده بودو داغ. تغییرات این مدت مهرداد، کوچک ترین اثری روی من نگذاشته بودوماندهمیشه ،*

*عاشقانه اورا؛ دوست داشت ام)*

گفتم: ((توکه ازهیچی خبرنداری! نمی دونی چه لجنی.....))

آه کشیدوگفت:

((کجارتن اون روزائی که؛ سرت رومی داشتی روشونه م وهرچی تودلت بود، می ریختی

بیرون؟!))

بعد، صدایش مثل بچه هاشدوگفت:

((میای دوباره برگردیم شیطی؟!))

گفتم: ((نمی تونم، ازاین جافرارکنم، ازخودم که نمی تونم فرارکنم، په عمره که از توانائی هام؛ درست

استفاده نکردم!))

بعد، سرم رابلندکردم. اشک درچشم های زمردپش، حلقه زده بود. گفت:

((این که حرف همیشگی شده. فدای سرت که نکردی، آخه کی ازتوانایی هاش؛ درست استفاده کرده،

که تویکی نکردی؟!))

من، سکوت کرده بودم. ربیده گفتم:

((راستی مهردادجون! مامساله ی اصلی رویادمون رفته.... یعنی من.... می گم بریم ولی راستی مسئله

ی ژیلا؛ چی می شه؟!))

درخودم، شکسته بودم. بازهم مرابه خانوده ام وژیلا، برمی گرداند. چیزی که همیشه مرابه شک

می انداخت، که نکندمرانمی خواهدولی بازفهمیدم اوانسان ترازاین حرف هاست.

*(صحبت انسانیت نبود. همیشه به روزهای فکرمی کردم که، چه زجری می کشیدم ازبودن اوبامهری! شما اسم اش*

*راگذارید، حسادت. ولی سرگردانی ها وانتظارناکی؟! نا، تعطیلات ترم بشود؟! می شد ولی هربار اوبایکی دیگر، می آمدآبادان.*

*بی انصافی ست اگرنگوی ام؛ همیشه، سر کوتاهی به من می زدند. حرص می خوردم واحساس سرشکسته گی می کردم*

*ولی همه ی آن هارا، می بوسیدم ونگاه تحقیرآمیزشان را، تحمل می کردم. فقط دل خوشی دیدن مهردادوخوش حالی اش*

*برای ام کافی بود. کسی که توی همه ی آن ها، مرانحقیرنکرده بودومهرش به دل ام نشست، ژیلابود. خودم بامهرداد،*

*صحبت کرده بودم که توی همه ی این ها، ژیلا.... حالا هم نمی توانستم به اوخیانت کنم... یک جور، دوگانه گی عجیب وغریبی*

*ست.. باوجوداین که ژیلا؛ چندبارمهردادراول کرده بودورفته بود. باوجوداین که مهرداد، ادعای کردباکامران رابطه داشته..*

*خودش می داندوخدای اش، گرچه من، مخالف خیانت ژیلانبودم.... چه طورمهردادبه خودش اجازه می دهد؛ بامن ودیگران*



باشدولی ژیلا، اجازه ندارد؟! همه که مثل من عاشق ودل سوخته اش نیستند که پایند باشند و تحمل کنند!

اشک هایم را پاک کردم. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

((هرچی می کشم از دست اونه!!))

(ساکت شدم، باید می گفتم؛ تو که همه چیز رومی دونستی، نازه خودت گفته بودی که؛ ژیلا، از همه چیز خبرداره یانه اصلا بوبرده. باید می گفتم؛ قبول کن که من یکی اهل انتقام نبوده و نیستم و باور دارم که، مردخونه اگر هرزه هم باشه؛ زن باید، پای مردش بایسته. ولی کی حاضر می شد خون دل بخوره و به امیدیه نگاه بمونه؟!... باید می گفتم من دیوانه م.)

گفتم: ((ساکتی؟!))

گفت: ((اون بیچاره چه گناهی کرده یک کم هم فکر کن که تقصیر خودته!))

گفتم: ((اگه مساله اون با کامران...))

گفت: ((اگه به جای ژیلا بودی...؟!))

نگاهش کردم. شاید گلایه مندانه، نمی دانم شاید کین توزانه. بعد گفتم:

((می دونی؟! من وقادر نمی دونستیم کار به این جامی کشه... خوب قبوله که؛ دو تامون، پرونده

داشتیم... یعنی می دونی اونامی تونستن با همین پرونده ها، ماها روبه زندون بکشون...))

گفت: ((کیا؟ راجع به چی صحبت می کنی؟ اینا؟ مگه غیر از مسائل اخلاقی، چیز دیگه ای ازت،

خواستن؟ موردی هست؟ خودت دوست نداشتی بری زندان و از قیل اینا، نون دربیاری!

ناراحتی که زندون نشدی؟ خوب هرچی قسمته! حالا چی شده؟ گریه و شیونت چیه؟ اجرا

دوغ و دوشاب رو با هم قاطی می کنی؟))

گفتم: ((بذاریه چیزی رواعتراف کنم اگه به خاطر تون بود، یه بلائی...))

گفت: ((بینم حالا چی شده؟ هرکی از توانائی هاش استفاده نکرد؛ یا، هرکی پرونده داشت باید

به فکر خودکشی بیفته؟!))

گفتم:

((آره اوناهم همین رومی گن. می گن؛ فقط نمی تونی بری اون ور. می گن؛ روی مین که نرفتی!

زنده ای هنوز!! فقط یه کم، محدودیت برات درست شده، ناراحتی که دیگه امکان رفتن به شمال رو

از دست دادی؟ به آب و هوای اون جا، عادت کردی؟! وضعیت که توپه! عشقت هم به راهه! جایی دست

و بالت بسته س؟!))، از میز پائین آمد و گفت:

((زبونشون لال!!! مگه دزدی کردی؟! یا از دیوار مردم بالا رفتی؟! خوب یه عقیده ای.. حالایا.. یه چند روزی بریم آبادان... بابا هرچی بوده، گذشته...!!))  
دادکشیدم:

((ها!! طوری نشده!! باید روم بشه بزم سز خاک ننه ت؟ بگم که تو از دست م دق مرگ شدی!  
بگم از هرزگی هام! بگم از بی توجهی هام به زبیده! بزم سرخا ک بابام و بگم؟... بگم که کجوی کاری؟  
ای تخم وتر که ی عرق به همه خیانت کرده؟ بگم عادت به رفیق بازی مونه کشوندبه ای کار؟ بگم خیانت  
کردم؟ جنایت کردم که نوئم توروغن باشه؟ بگم تو هر شرکتی رفتم به شریکام نارو زدم؟ بگم به همه  
ظلم کردم که بگن نخبه س و کار آفرینه؟ که با ای بهانه ی کار آفرینیم به زندگی همه گند برنم؟  
تابول پارو گنم؟ نه!.. زبو! خاک آبدان شرمش میاد مننه پس بگیره! ها!!..))

*(وحشت کرده بودم، خیلی سال بود که مهر داد، لهجه نداشت، حتی تو دوران حوائش ولی خیلی فرصت وحشت زده شدن، نداشتم چون حالتی*

*شبیبه غش پیدا کرد، چندبار به صورت اش آب پاشیدم، به هق هق افتاد و آرام شد، بعد، کمی روی شانته ام خوابید و گفت: می دونی...)*

گفتم: ((موضوع ایناس... موضوع اینانیس... من... یعنی... دارم نابود می شم... یعنی...))  
اشک از چشمانش سرازیر شد و روی گونه های برجسته اش غلتید. گفت:  
((این منم که دارم نابود می شم.)). دستش را روی شانته ام گذاشت. سال ها بود چنین آرامشی را،  
تجربه نکرده بودم.  
گفتم: ((زبو!!!))  
گفت: ((... آخ!!..)) و زار زار گریست.

سرم را روی زانویش گذاشتم و گریه کردم. زبیده دستش را روی کمرم کشید. به هق هق افتادم. گفتم؟  
((... به روح مادرم قسم... به روح ننه ماجد... اصلانمی خواستم... این طور... بشه...))  
از میزبایین آمد و گفت: چی شده؟! تو رو خدا بگو... چی شده؟؟ گفتم:  
((... طوری نشده نگران نشو برات تعریف...)). بعد اشک هایش را از روی گونه هایش پاک کردم.  
دستم را زیر چانه اش کشیدم و کم کم پیش رفتم. اشکش را خوردم و صورتش را نوازش کردم و آرام،  
.. و تاسیب گلویش پیش رفتم. خود را کنار کشید و دوباره روی میز نشست. دادکشید:  
((جون به لب شدم چرا حرف نمی زنی؟! خوب بگو چی شده؟))

گفتم: ((جان زبو قرار نبود این کار رو بکنم فقط قرار بود قادر و با یکی دیگه ببرم



لیوان آب سرریز را با عجله بردم و روی صورت زبیده پاشاندم. یکه خوردن زبیده، هم زمان شد با صدای زنگ تلفن شرکت. دستش را به طرف پایه ی صندلی برد و کمی بلندش کرد و با سگسکه گفت؛ الو!!!..... خون... ننه .. لا یومّه.... خون بُبا...

.... خلی و لّی بویه خون خون

(یادداشت ناشر: در این بخش از یادداشتها، مهرداد بسیار گذرابه گوشه هائی از زندگی اش اشاره کرده. نوع نگارش این بخش، پرداخت نشده و بسیار احساسات پرست و خودش را به عنوان یک آدم غیر قاتل و حتی فداکار برای زبیده، نشان داده و فلفل و نمکش را زیاد کرده است. استنباط من اینست که مهرداد از کار خودش پشیمان نشده، بلکه به نوعی دارد توجیه می کند. امامی مانند توضیحات زبیده که پشیمان شدن مهرداد را بیشتر با اشک ریزی های مدام او مطرح کرده است. تا آخر یادداشتها هم هیچ دلیل قانع کننده ای که توجیه کننده کار مهرداد باشد وجود ندارد. در فصل بیست و سوم ((چه باید کرد؟)) که نام یک کتاب از بلشویک معروف لنین است و علت آوردنش در این وجیزه رانمی دانم، مهرداد، گوشه هایی از زندگی ننگین را نتخواری به نام مظلومی را روشن می کند. من شخصاً و قلیاً با این بخش از نوشته های مهرداد موافقم ولی ترسی که مهرداد از لودادن بیشتر زندگی مظلومی داشته را درک نمی کنم. البته شاید اگر الان مهرداد این یادداشتها را بازنویسی کند؛ ممکن است بدلیل به درک رفتن حامی آن زمان مظلومی و امثالهم، گوشه های دیگری از زندگی انگلی این ظاهر آلتها را رو کند که البته بعید می دانم چون در تحقیقاتم به این نتیجه رسیده ام که مهرداد جزء افرادیست که آن به درک رفته را آدم درستی می داند و حاضر نیست واقیتها را بپذیرد. و اما مظلومی آدم کم سواد و پرا دعایی بود که باز ستهای بلشویکی، خون کارگرها را میکید و میمکد و هنوز از توبره گذشته اش می خورد. او نیز با وابستگی به رانت از فرصت تغییر ناگهانی ارزشها سودهای کلانی به دست بیاورد گرچه پول اولیه اش هم از لابی کردن بود و تمام قراردادهایی را که با مقامات می بست بر اساس اطلاعاتی بود که از طریق رانت به اومی رسید و اومی توانست با دادن قیمت های جعلی نهایی، بیشتر قراردادها را دولتی را ببندد. نامبرده به هیچکس و از جمله خود من هم رحم نکرد که در یادداشتهای مهرداد به گوشه کوچکی از آن اشاره شده است و چون نمی خواهم این مسئله جنبه شخصی پیدا کند، بیشتر از این چیزی نمی نویسم. شاید روزی خودم دست بقلم شدم و پرونده آدم هایی مانند مظلومی را هم رو کردم. گرچه اگر تا آنجا پیش بروم، به زندگی ابوالقاسم فرهنگ هم، که این یادداشتها را برای انتشار در اختیارم گذاشته، سری می زنم ولی فعلاً به امید نوشته های بعدیش که بالاخره نانی به من هم می رساند؛ چیزی نمی نویسم و مثل آن نحوی در کشتی نمیشینم که با کشتیان هم بجنگم. من بنابه تعهدی که به عنوان یک ناشر؛ نسبت به انتشار این یادداشتها دارم، مجبور شدم، از حیب خودم هزینه بکنم و کمیته، ویژه ای برای بررسی زندگی مهرداد و چرانی کار او تشکیل دهم و در بخشهای پایانی، این تحقیقات را منتشر کنم، منتهی معطل مانده بودم؛ که کل این یادداشتها را در اختیار یک روانکا و قرار دهم و ایشان نظرشان را بدهند، تا من هم به عنوان ناشر و برای روشن شدن افکار عمومی؛ آنها را منتشر کنم. خدا را شاهده می گیرم با خیلی هاتماس داشته ام، ولی این ترس و خودسانسوری عمومی مانند بختک به جان همه افتاده است و تا آنجا دامنه پیدا کرده است که گریبان جماعت روانکا و روانشناس را هم گرفته است و هیچ کس حاضر نیست درباره این قضیه توضیحی بدهد که مبادا مکتوب شود

- و در نتیجه متهم به نشر اکاذیب و... شود. بگذریم. من به صورت فهرستوار به مسائلی؛ اشاره می کنم و در همین جا از حضور اساتید جامعه شناختی، روانکاوان و روانشناسان، عاجزانه تقاضا دارم که باینده حقیر، تماس بگیرند. قول شرف می دهم؛ ضمن پرداخت حق الزحمه و تعهد به محفوظ ماندن نام و عنوانشان، تسهیلاتی برای آنها در نظر بگیرم:
- تخفیفهای، مانند تخفیف خرید از کتابفروشیهای موسسه، ما و وابستگان و حتی، جایزه نقدی.
- برای جلوگیری از اطالهء کلام، فهرست تحقیقات تاکنون انجام گرفته در مورد قتلهای مذکور را در ذیل این مطلب می آورم:
- ۱- همانطور که در یادداشتها ملاحظه می فرمائید، پدر مهرداد کارگر شرکت نفت بوده و در سال ۳۲ در جریان قیام ملی مرحوم مصدق فعال بوده {این که توده ای بوده بانه بماند} و با کودتای آمریکائی شاه، دستگیر شده و چند سال آب خنک خورده. بعد از این قضا و اجرائش از شرکت نفت مجبور شده ((دستگاه عرفکشی خانگی)) راه بیاندازد و از این طریق امرار معاش نماید.
  - ۲- مهرداد یک اخوی و سه همسیره داشته که اصلا و ابدا به آنها اشاره نکرده. اخوی وی اکنون زنده هستند ولی مثل همه در لاک خودش فرورفته (البته با همسرش همیشه اختلاف داشته و اگر اشتباه نکنم علیرغم داشتن ۲ فرزند، متارکه نموده).
  - ۳- دو تا از همسیرههایش، شوهر ((غیر محلی)) دارند و رفتن و برده شدن مهرداد به شمال مصادف بوده است با عروسی یکی از آنها با یکی از مقامهای ((محلی)) مهم شمال. همسیره کوچکش نیز ناراحتی روانی دارد که خداوند شفایشان بدهد. بنده بدون اطلاع آقا مهرداد، تلاشهایی در جهت بهبود ایشان-البته محض رضای خدا- انجام داده ام.
  - ۴- مهرداد در تمام دوران نوجوانی از اختلاف بین پدر و مادرش در رنج بوده و همیشه جانب مادرش را می گرفته.
  - ۵- فوت مرحوم مادرش در دوران چهارده سالگی مهرداد، ضمن اینکه برای مهرداد-که وابستگی شدیدی به مادرش داشته- جانگداز بوده، برآتش اختلاف بین مهرداد و پدرش؛ دامن زده است.
  - ۶- می توان ادعا کرد که مهرداد در دوران دبستان و دبیرستان با افراد مختلفی دوستی داشته است ولی به جز قادر، همه، از خاله زنگ بازیا و زبان نیشدار اوشکایت کرده اند. ظاهرا به دلیل هوش خدادادی و همچنین و راجیهای بی مورد و زبان بذله گو (نیشدارش)؛ تنها نقاط ضعف دوستان خود را می دیده و ضمن تعریف برای دیگر دوستان- بدون اینکه احتمالا قصدی داشته باشد (الله اعلم)- همه را به جان هم می انداخته. این روحیه به شکل تکامل یافته ای در دوران دانشگاه باعث می شده که علیرغم محبوبیت خیلی زیادش در میان دانشجویان رشته پزشکی و بازرگانی دوستان ثابت کمی داشته باشد.
  - ۷- نه ماجد از طریق مهرداد در جریان تمامی ارتباطات او با دخترها و پسرها بوده (از جمله قضیه، دزدی او به همراه قادر)، ولی زبیده؛ بسیاری از مسائل رانمی دانسته است.
  - ۸- بعد از فراغت از تحصیل (اجرائش)، به مدیریت شرکتی منصوب می شود. در آنجا علاوه بر اینکه امکانات آن شرکت را در جهت نتایج و مقاصد گروههای مختلف، مورد استفاده قرار می داده، به شرکاء خود نیز نارومی زده است. درباره ای موارد هیئت مدیره، مذکور دچار مشکلات عدیده ای شده اند، ولی هیچکدام مهرداد را، لو ندادند. {احتمالا به دلیل اینکه مهرداد از آنها مدارک ناچوری در دست داشته. وی همیشه دنبال پرونده سازی برای دیگران بوده و هست...}
  - ۹- به دلیل تغیر اوضاع و شرایط، از مهرداد، دعوت می شود که مسئولیتی در حدود و اندازه، مسئولیت کامران {قبل از خلع شدنش و فرار کردنش و بدبخت کردن خودش} را به عهده بگیرد ولی آدم فهمی به دلیل روحیه، ماجراجویی مهرداد، با دادن این پست مهم

به مهرداد بدرستی، مخالفت می کند ولی افتخار لاف زدن پیشنهاد مذکور برای مهرداد مانده و هنوز که هنوز است می گوید که لیاقتش در آن حد بوده ولی حقش را خورده اند!

۱۰- بعدها، عضو هیئت مدیره، ۵ نفره، یک شرکت بازرگانی شده و مدتی با شرکاء دوست می شود و با ایجاد فراکسیون در شرکت به نفع یکی از اعضاء که پول کلانتری داشته است، سه نفر دیگر را دچار مشکلات عدیده نموده و موجبات ورشکستگی ظاهری شرکت مذکور را فراهم می نماید.

در پایان مقال منذکرمی کردم که اینجانب همچنان در تلاش هستم از نظرات اساتید محترم در چارچوبهای بعدی انشاء اله استفاده نمایم.

توفیق همه خوانندگان را از درگاه ایزدمنان خواهانم.)  
برای تنویر افکار عمومی و به جاماندن این گفته های مستندم در تاریخ

الاحقر      مدیران تشارانی فریبرز

بخش پانزدهم

((کاندید شدن))

مثل هر روز پشت رایانه نشسته بودم و بازی می کردم. زبیده خیلی بی صدا آمده بود داخل. گفت: ((سلام!)). بابی اعتنایی گفتم: ((سلام))  
بادلخوری گفت: ((به چیزی برات آوردم.)) گفتم:  
((حوصله ی هیچی روندارم!)). خندید و گفت:  
((آخه این فرق می کنه!!)) گفتم:  
((بذار این دست تموم بشه!)). با عشو ه گفت:  
((نه!! همین حالا!)). گفتم:

((آه! تو هم وقت گیر آوردی؟! می بینی که هفت لوپشت سر باز گیر کرده!))

*(بی کاری؛ هزار جور درد و مرض میاره به عنوان مثال همین کامپیوتریابه اصطلاح رایانه؛ من شنیده ام که توی کشورهای دنیاچه کارهایی که با کامپیوتر نمی کنند؟! اولی وقتی آدم تحصیل کرده ای مانند مهر داد که خودش خارج رفته و این اطلاعات در مورد رایانه را بیش ترش خودش برای من تعریف کرده! می نشست و ساعت ها با کامپیوتر، ورق بازی می کرد، من که دیگه جای خود داشتم.)*

بارنجیگی گفت: ((در نمیداد!)) گفتم: ((شرط می بندم!)).

کاری کرد که همیشه من را عصبانی می کرد. دستش را روی دکمه ریست گذاشت. بازی ورق که هیچ،

کل کامپیوتر را به هم ریخت. با عصبانیت منتظر بوت شدن ماندم. طاقت نیاوردم و گفتم:

((اذیت نکن که اصلاح حوصله ندارم. از ژیلافرار می کنم به شوهر دیگه برام پیدامی شه!))

باعشوه گفت: ((مهر داد!!!))

گفتم: ((خسته شدم! جونم به لبم رسیده! ب'ری دم!)) گفتم:

((اینها همه ش مال بی کاری و بی نظمیه! از وقتی که مطالعه رو کنار گذاشتی اخلاقتم بدتر شده.)) گفتم:

((حالم از هرچی کتابه به هم می خوره. یاد اون زمان ها که می افتم از خودم بدم میاد. کی بودم و چی شدم؟))

مثل بچه ها گفتم: ((باشه عزیزم کتاب نخون!)) لحنش مادرانه شد و گفتم:

((حالا که بچه ی خوبی بشی برات سورپریز دارم.))

در مانده نگاهش کردم. کیفیت راروی میز گذاشت و زبانش را باز کرد. بابی حوصلگی به حرکات آرامش نگاه کردم. دیسکتی بیرون

آورد و جلوی چشمم گرفت. لب های خواستنی اش را از سوراخ دیسکت می دیدم.

دیسکت را پائین آوردنم و بانازخم شد. مثل هنرپیشه ها با حرکات ظریفی داخل درایو گذاشت و به همان حالت بانگاه شیطننت

آمیزی، مسیر بین چشم و بدنم و مانیتور را طی می کرد.

*(به هر حیل ای دست می زدم که گنشته مان را، فراموش نکنم به او بدنگذر د این دیسکت را هم با وجود مخالفت جدی که با این*

*جور کارها داشتم. بازی پوکر را از دوستان ام گرفته بودم.)*

و از دبر نامه شد. کم کم تصویر عریان ۳ زن روی مانیتور پیدا شد. کنج کاوشدم ولی عکس العملی نشان ندادم. گفتم:

((نمی خوای بفهمی بازی چه جوریه؟ حسست تحریک نشد؟))

سکوت کردم و سیگاری روشن کردم. بازی کرد. بالخت شدن بعضی تصاویر، از رایانه صدای آهنگی شنیده می شد. بعد دوباره،

تکه تکه، لباس می پوشیدند. این بار من غیر حرفه ای عمل کردم. دکمه ی ریست را زدم تا بگویم:

((حالم از هرچی زنه به هم می خوره!)) گفتم:

((باشه عزیزم دانکش! آروم! آروم!))

گفتم: ((حیوون گیر آوردی؟!)) گفتم:

((جون زُویه کم بازی کنی کم کم خوشت میاد!!))

گفتم: ((بروکنار!!)).

روی سرم خیمه زد بوی بدنش دردماعم پیچید پرت شدم به آبادان و شرجی و بوی تن اش گفتم:

((بگیر بشین خودتو هم زیادلوس نکن!!))

روسریش را انداخت روی دسته ی صندلی انداخت و اردیر نامه شدم.مانتوش را باز کرد.نشست روی میز و پای راستش را روی پشتی

صندلی گذاشت.یکی از ۳ تصویر را انتخاب کردم.تصویر، یک تکه از لباسش را بیرون می آورد دوباره می پوشید.زیبیده گفت:

((دیدی بلدنیستی؟!))

از میز پائین آمد و به طرف آشپزخانه رفت. از آشپزخانه دادکشید: ((فنجون یالیوان؟!)). جواب ندادم. صدای آهنگ که بلند شد، باسینی قهوه

به طرف میز دوید. روی صفحه ی مانیتور تصویری لخت دیده می شد. پیروز مندانه نگاهش کردم. سست شد و روی میز نشست. گفت:

((شانس آوردی و الاروس هامی دزدیدنت!!)) دستم را بلند کردم و محکم روی رانش کوبیدم. گفت: ((آخ خ خ!!))...

از میز پائین پرید و با عجله به طرف در راهرو رفت. پرسیدم: ((چی شده؟!)). جواب نداد. به بازی ادامه دادم. صدای دویدن زیبیده از راهروی

بغل ساختمان شنیده شد. دستم روی دکمه های صفحه کلید، مانده بود. از کارهای زیبیده، متعجب بودم.

بعد صدای در پشتی آشپزخانه شنیده شد.

زیبیده گفت: ((خاموش کن!!!... در باز بوده!!))

دکمه مانیتور را زدم و از راهرو به طرف بالکن حلوی ساختمان رفتم. زیبیده دادکشید:

((روسریم!!! خوب شد مشغول نبودیم!!)).

برگشتم. روسری را برداشتم و انداختم روی میز و به طرف بالکن رفتم. روی بالکن شوکه شدم. قادر؟!؟! نه! چرا؟! قادر بعد از سال های سال

قبر اق و سر حال، ایستاده بود. از خوشحالی روی کف بالکن دراز کشیدم و موز ایبیک هار ابوسیدم. قادر به طرفم دوید و روی پله چهارم

زانوز دو قسمت طاسی. سرم را ابوسید.

(توی عالم رفاقت، لنگه نداشت. جلوی غریبه و خودی تعظیم می کرد و بی دریغ محبت می کرد. بیارها، با بچه هاد عوا کرده بود ولی به

هر شکلی بود، بالاخره عنبر خواهی کرده بود. واقعات نباید اورا درگیر این ماجرامی کردم یا حتی این کار را به او پیش نهاد می کردم،

ولی چاره ای نبود. به هر حال برای من او هم؛ پرونده سازی شده بود و بیاتنه های دست گیری و آزار مان را، داشتند. پس چاره ای نبود.

مدت هابود که محدودیت فشار روی من شروع شده بود و آن هامهر داد را به عنوان یکی از بهترین گزینه هابرای این کار مطرح

می کردند ولی من، مخالف بودم. تهدیدها که جدی تر شد و تکیه روی مهر داد، بیش تر، با خودم حساب کردم که من و مهر داد، عمری را با هم

بوده ایم و برای کشتن کامران که حدس می زدم با او مشکل قبلی داشته باشد. بهترین کاندیدا بود ولی من دوست نداشتم....)

بلند شدیم و همدیگر را بغل کردیم. بعد، او را به عقب هل دادم و گفتم: ((پسر باورم نمی شه!!)). مشتش را گره کرد و آرام روی صورتم

خواباند و گفت: ((خلاجی؟!)). لگدی به پشتش زدم و گفتم: ((حالا باورم شد!!)).



بعد، شانه به شانه ی هم رقتیم و داخل هال نشستیم. پرسید: ((کسی این جاست؟)). نگران شدم. زبیده از آشپزخانه گفت:  
((اقای کوفی نژاد!!)).

سریع بلندشدم و رقتم به طرف آشپزخانه. زبیده دستی به سرو صورتش کشیده بود ولی نتوانسته بود؛ رنگ پریدگی و ترسش را،  
پنهان کند. بامانتو و روسری کنار درپشتی آشپزخانه ایستاده بود. پرسید: ((بیام سلام و علیک کنم؟)). گفتم:  
((نه لازم نکرده از همین دربرو بیرون. جوری هم از جلوساختمون رد شو که صورتت رو نبینه!)) گفتم:  
((چشم! فقط کیفم رو برام بیار)). رقتم و به قادر گفتم:

((عز می خوام الان میام خدمتت.)) گفتم:

((کا!! یه کمی رسمی تر ببوی!)). خندیدم و کیف را برداشتم. گفتم:

((عامو! وی ی ی ی خ ی لی بهت میاد!)). نگران شدم و راه افتادم به طرف آشپزخانه. زبیده گفت:

((این دیگه از کجا پیداش شده؟!))

گفتم: ((توکاری به این کار انداخته باش!)) ولی شدیدانگراں بودم. زبیده را راه انداختم و رقتم پیش قادر نشستم.

*(تو مدت بی کاری اخلاق اش خیلی بد شده بود. هرچی بهش می گفتم؛ بابا بقیه ی شرکت هاهم بیکارن، به خرجش نمی رفت.*

*می گفتم؛ مهرداد چون این خاصیت دوران رکود بعد از جنگه فقط تو این مملکت طولانی تره ولی چه فایده؟*

*قبول دارم که برای آدمی مانند مهرداد، بی کاری واقعا حکم سم داشت ولی عاصی شده بودم. خون دل می خوردم و به یاسال های*

*قشنگ گذشته، این برخوردها را تحمل می کردم. مگر عشق جز این است و غیر از این می خواهد؟!..)*

زبیده جلوی ساختمان رسید. قادر، برگشت و از درشیشه ای به زبیده نگاه کرد و گفت:

((وی چه درختای قشنگی دارین؟)). زبیده، برگشت. به قادر نگاه کرد و سرش را پائین انداخت و با عجله به طرف در شرکت رفت.

برای عادی شدن وضع گفتم: ((خوب چه خبر؟)).

گفتم: ((سلامتیت. خبرا خُ پیش. تونه!)) گفتم:

((از دواج کردی؟)) گفتم:

((ها اونم دوتا! بُبا سگ میاد دختر شو به مُ پده؟!))

گفتم: ((هنوز هم که همون قادری پس کی می خوای آدم شی؟!)) گفتم:

((مُ یکی آدم نمی شم... راسی از ای آقامسعود چه خبر؟)). رنگم پرید. گفتم:

((کدوم مسعود؟)) گفتم:

((مانیه رنگ می کنی؟! بابا ای مسعود!!... هم دوره ی دانشگات!)) گفتم:

((چه غلط! فدّ دهنّت بپرس! مال این حرفانیستی تازه مسعودنداشتیم!)) گفتم:

((دکتر می گم... دکتر مسعود گجی یا مونه خر حساب کردی؟)) دیدم بی فایده ست. گفتم:

((مسعود رواج کجای شناسی؟)) گفت:

((سی ای!! ای چه پرسیه که می کنی؟... خُ یتی باهم رفیقیم سراغتومی گرفت!)) گفتم:

((رفیقته؟ یاللعجب! کجایدیش!))

((سر لین! اراسم می گی این جاکه لین نداره تو خیابون!)) گفتم:

((فیلم نیا!!!)) گفت:

((جون مهر داد!)) عصبی شدم داد کشیدم:

((جون از... در اومد!)) گفت:

((چته عامو؟؟! سی چه دامی کشی؟ چه گفتم؟ خوبه یعنی بعدای همه سال مهمونتم)) صدایم راپائین آوردم و گفتم:

((آدرس این جار و از کجا گیر آوردی؟)) گفت:

((کاکات توهر سوراخ سمبه ای سر می کشه... کاری داشت؟!)) گفتم:

((ولی این جاجیزی برای بلند کردن نداریم...)) گفت:

((کااا! دستت درد نکنه! حالا دیگه از همکارای سابقمون هم باهاس لیچار بشنئیم؟...))

نگرانیم در رابطه با قادر، جدی شد. داشت گذشته هارا، یادآوری می کرد. باناراحتی گفتم:

((نگفتی مسعود رواج کجای شناسی؟)) من و من کردوگفت:

((مم مسعود...)) گفتم:

((قهوه می خوری؟)) گفت:

((چاهی نداری؟)) گفتم:

((یه شیر نسکافه برات می ریزم...)) گفت:

((مَثِ بورژواها!)) گفتم:

((اینارو هم مسعود تو دهننت گذاشته؟)) گفت:

((یعنی به مانمیادار از ای حرفا بزنیم؟)) گفتم:

((نگفتی مسعود رواج کجای شناسی!)) گفت:

((سین جیم می کنی؟!... راسش یه شب... خُ یتی یه شب تو بانک دیدمش))

عصبی شده بودم ولی سعی کردم، خون سردباشم. گفتم:

((عقلت پریده یا مونه فیلم کردی؟)) گفت:

((وی ای چه عجب؟!...! لهجه ت برگشت!)) گفتم:

((حوصله موداری سر می بری!)) گفتم:

((خُ حالا که دوباره کاکای خودم شدی خُ برات می گم، یتی مُ که خوب می فهمم که تو؛ بری تشکیلات خوبی چون ذاتت انقلابیه،

یه وقتی بود که بری تشکیلات، پول لازم شده بودیم ای قضیه ی بانک..))

بدنم گر گرفت به سمت آشپزخانه رفتم. قادر، دنبال. من بود. گفتم:

((جون. زُبو؛ نگی ای حرفای. مُ به توزمُ ها! حوصله ی انتقاد از خود و .. ای جور کارای. ندارم.))

در یخچال راباز کردم و بطری آب را برداشتم و یک نفس، سرکشیدم. کمی آرام شدم و بی اعتنا به قادر، به سمت میز رفتم.

صدای پای قادر، نامنظم و گیج، به سمت میز می آمد.

سیگار روشنی تعارف کرد. متوجه نشده بودم که سیگار، روشن کرده است. نگاهش کردم.

گفت: (آ سیگار ای خودمه!) گفتم:

((خفه می شی یانه؟!)) گفتم:

((می دوئم تعجب کردی ولی وقتی رفقا!، باز نشسته می شن یایه جورایی، کنار می کشن خُ بالاخره یکی باید پرچمشونو

ورداره یانه؟! نه ای طوره؟!))... گفتم:

((اینا برادنت زیادیه... بروسر. اصل مطلب!))

بعد آرام وزیر لب گفتم: ((لمین!)) قادر گفت:

((می تو لمین نبود؟!..! اگه ای پرویز جمعیت نمی کرد ا مُ هم بتر بودی!)) گفتم:

((خفه شو و بروسر اصل مطلب!)) گفتم:

((کا! ببین ایفد اصل مطلب مکن دیگه! مُ فقط و فقط اومدم به سری به کاکام بزئم همی.. ای جرمه؟!)) گفتم:

((جون بکن همی تو؟!)) گفتم:

((راسپاتیش... راستش... راسش اینه که مسعود گفته؛ خودت و کاکات یه سر برین برین شمال! همی! اوففف.. راحت شدم!))

گفتم: ((لابد... لابد اون جا هم بانکی! چیزی؟! سراغ دارین!)) گفتم:

((نه بُبا ی ع نی ی قراره یه سری به آگاکامران بزнім! ای سگ توو روحت پرویز که مانه گرفتار کی کردی!))

سیگاری، باسیگار قبلی، روشن کردم، به زور؛ سر دوتا سیگار، به هم می رسیدند. تمام بدنم، می لرزید. سرم داشت می ترکید. گفتم:

((بهشون بگو خبر رسون به قد گلش گه خورد با خودت، اصن به اندازه ی دوتاتون می مو آدم شم؟! مُ با مسعود

و ای جور بساط و تشکیلاتا کاری ندارم! خلاص ص!)) جانخورده بود. انگار، انتظارش را داشت. گفتم:

((مُ بهشون گفتم؛ ای ترسو! ای به درد ای جورکارانمی خوره!می توکتش رفت!؟)) گفتم:

((خیلی خیلی روتوزیادکردی!من دارم زندگی. خودم رومی کنم..))

کوتاه نیامدوگفت:

((کُجی کاری؟ می نمی دونی بازنشسته ها نه دعوت به کارمی کنن؟)) گفتم:

((مزه نریز!)) گفتم:

((کا!ببین! ای آشوبایدبُخوری راسی ای قضیه به...زُبورو به خائمت می گم.نگی نگفتی ها!)) گفتم:

((داری تهدیدمی کنی!؟)) گفتم:

((نه بوا سی ای مُ آگه اهل ای حرفا بوئم همو سال ها لوت می دادم.یعنی می گی مُ آدم فروشُم؟)) گفتم:

((به هر حال من یکی تواین قضیه، قاطی نمی شم، خوددانی!)) گفتم:

((خُ خُ حالا کاری بای تشکیلات مشکلیات نداریم، می تو باکامران سر. قضیه ی ... بیگم؟مشکل نداشتی!؟)) دادکشیدم:

((انگار از خیلی چیزا خبرداری!ببینم معلومه کجای این طویله نشستتی!؟)) گفتم:

((سر. جای قبلی. کُکام... یعنی می گی به مُ نمیاد!؟))

گفتم: ((ببین قادر! ای کارا آخرو عاقبت نداره، دزدی صدتاشرف داره به ای جورکارا... آگه بگیرنمون بازیکی میاد... ضامن بشه

ولی تووی ای جور کار آگه بگیرنمون اونم تو اون مملکت غریب کی صاحبمون می شه!؟هم اینا زیرش می زنن....))

گفت: ((کا!ببین ا مُ می شنی سخت بگیر!چیزی که ازت نمی خوان گفتن؛کُکات زبونشونوبلده... راه وچاه اون جای بلده... راسم میگن،

مُ نه زبانشونه می فهمم نه می دونم کجابه کجان؟... یعنی چه طور بیگم؟... تو شمال فقط توبلدچی مونی و... خلاص... ای هم که دیگه

ترس و گرومب و گرومب نداره!))

بعد، بلندشدو گفتم: ((مُ رفتم خودت می دونی!)) .

گفتم: ((بتمبرگ سر جات!)) گفتم: ((به صلاحته)).

صورتتم رابوسیدو رفت. دم. در راهرو برگشت وگفت:

((راسی سلام مونه به ای بی معرفت که بعد ای همه سال مونه شناخت ولی یه سلام وخدافظی نکرد؛ برسون!))

## بخش شانزدهم

### (( غلتیدن ))

وارد کوچه ء شمشادی بُواره شدم. دوچرخه رادر عرض کوچه، طوری گذاشته بود که؛ راه، بسته شده بود. خم شده بود روی دوچرخه. لباس

زیرش از زیر دامن سبز کوتاهش، پیدا بود.

پیاده شدم. این بار، من سلام کردم. جواب نداد. گفتم:

((خانم اجازه می دین، من ردشم؟)).

ایستاد. برگشت. زیر پیراهن آبی نازکش، چیزی نپوشیده بود.

(قبل از انقلاب، این جور لباس پوشیدن، رسم نبود ولی توی یوآر ده و پریم، اگر این جوری نمی پوشیدیم؛ اهل به حساب میومدیم، تازه اون ساعتی که مهر داد میومد، توی یوآر ده، خرهم پر نمی زد، من هم به خاطر این بی چشم ورو؛ این جوری می پوشیدم. حالا همین رو علم کرده که برام پرونده سازی کنه که اگه برگردم، برام، مشکل درست بشه، ایناهم که معطل این جور چیزان!))  
ریادداشت ناشر: ادعای مهری کذب است، او اصلا مشکل اخلاقی و... داشته... نمی خواهم، پرده در می کنم..)

به چشمهایم زل زدوگفت:

((ممکنه زنجیر دوچرخه ی این خانم رو جابندازی؟)) گفتم:

((چشم خانم بی عاطفه!)) . گفت:

((من بی عاطفه م یاتو؟! دیروز منو انداختی، دستت رو دراز نکردی بلندم کنی که هیچ، تازه گفتی؛ دماغ سوخته می خریم!)) گفتم:

((می خواستی جلوم ویرا زندی!)) باحالت قهروگریه گفت:

((ویراژ، دادم که دادم!)) گفتم: ((پس حقت بوده!)) گفت:

((حالا که این جوریه، پس منم خوب کاری کردم که بهت گفتم؛ بی عاطفه!)) گفتم:

((دوچرخه تو وردار... و الا... پرتش می کنم توی ویلاتون..)). وسط گریه، خندیدوگفت:

((چه قدر سنگ دلی؟! زنجیر موجانمیندازی؟)) . گفتم:

((باشه!)).

دوچرخه رایبه شمشادها، تکیه دادم . خم شدم رو برویم نشست. من، تنهابه زنجیر دوچرخه اش، نگاه می کردم. گفت:

((چرا هر روز که بغلت رکاب می زنم؛ یه نگاهی به من نمیندازی؟!)) .

سرم را بلند نکردم وگفتم:

((آخه این جوری که شما شما شما لباس می پوشین!...)) گفت:

((خوبه ! خوبه! هنوز هیچی نشده روتوز یادکردی وادای قیصرو برام درمیاری؟!... ببینم درست شنیدم؟!))

از لباس پوشیدن. من ایرادمی گیری؟!))....

(همون وقت بود که فهمیدم؛ بچه کارگره و اگه خاطرش رومی خوام؛ باید رعایت لباس پوشیدن ام رو بکنم. خوب می دونستم خیلی سخته

چون باید جواب گوی بچه کامبیزای کارمندای ایشل بالا و پاپی و مامی بشم ولی حاضر بودم، لب تر کنه و ازم بخواد چادری بشم

اون موقع این قدر خراب بودم که پائش وای میسادم...)

ناشر: این خانم؛ زیادی شلوغش کرده، از این خبرا هم نبود پیش از این نوشته بودم که این خودش اخلاقا مشکل داشته و الا کدوم

کارمند شرکت خونواده دار و نجیب نبود؟!))

گفتم: ((ببخشید!)).

بلندشدم. رفتم به سمت دوچرخه م. خوابیدروی دوچرخه اش وگفت:

((بیا! بیا! اردشو!!)) دستش اما به ناگفتنی های تنش اشاره می کردونه به لین. گفتم:

((چی از جونم می خوی؟!)) دستی به موهای خرمایی اش کشیدوروی سینه اش پخشش کردوگفت:

((یه ذره محبت!!)) به سرانگشتان کشیده اش نگاه کردم وبانگشتان زبیده مقایسه اش کردم وخنیدیم. گفتم:

((یه بچه کامبیز از بچه شیطیطی محبت می خواد!!)) بلندش دوروبرویم ایستادوگفت:

((شوطیت دیگه کجاس؟!)) گفتم:

((چکار داری جایی که بلدنیستی اسمشو هم بگی؛ بفهمی کجاس؟ فکر کن اون ور پونزه و آدمای فقیر و کشاورز اون جان!!)) گفتم:

((اینش دیگه به من و تو مربوط نیست، حرف دله اراسش از صداقت و مردونگیت خوشم اومده! مثل آدمای توی فیلمایی!!)) گفتم:

((بگو بچه سوسولای. بریم و باورده دلت روزدن! دنبال یه جور دیگه شی!!)) گفتم:

((یخچال فرنگی! فکر کردم خیلی هاتی! نگوته. ته کُدی!!)) گفتم:

((توهین نکن! هات و کُلد بودنم به خودم مربوطه!!)) گفتم:

((اون پسر که اون روز زدیش و هی می گفت نزن بُبا مُ هم من خودت بچه ی احمدآبادم یادته؟ فهمیدم احمدآبادکجان، یه مدت

دبیرستان سپهر بودم!!)) گفتم:

((من وقتی می بینم کسی به ناموس مردم..)) گفتم:

((اِه! اِه... من ناموستم و تو هم وکیل و وصی مردمی؟!)) گفتم:

((بین خانوم!!)) گفتم:

((مهری!!)) گفتم:

((بین مهری خانم!!)) رفت به سمت دوچرخه اش وگفت:

((به گوشم آقا! بفرمائید!!)) دوچرخه ام را به شمشادها، تکیه دادم. گفتم:

((بذارین زنجیر شو جابندازم و دیگه م از این ورنایام!!)) گفتم:

((اَه!... حالا که این طوره؛ لازم نکرده! خودم انداختمش، خودم هم جاش میندازم!...)) گفتم:

((پس؛ کلک زدی؟! باشه! همین که فهمیدم از کجایی...)) گفتم:

((تشنه ت نیست؟!)) گفتم:

((شیر. فشاری سر. رام هس!!)) گفتم:

((حالا که بار آخرته که از این ورنایابیاید بریم ویلا ببخشید آقا! خونه، دست کم یه گودیای پارتی بگیریم؟ هههه!.....

هر نمونه شو هم بخوای توی یخچال هست!!)) گفتم:

((به مامانت اینا وپاپات اونا چی می گی؟!))

دستم را گرفت و به طرف موردها کشید به هیكلش . اشاره کرد و گفت:

((چشم نداری؟! هیجده ساله! دیگه مستقلم! تازه حواست کجاست؟ ساعت کاره هم مامان و هم بابام تا شب سرکارن!))

دستم را آرام کشیدم سر انگشتانش، سماجت کرد. گفتم:

((یه موی. حروم زبیده موباصدتا دختر تی تیش مامانی. پریم و بواره؛ عوض نمی کنم!))

سوار شدم سگان دو چرخه را گرفت. نزدیک بود، تعادل را از دست بدهم. پیام را به موردها، گیر دادم. گفتم:

((دختر اول کن برم!)) گفتم:

((حالا که آقا خونواده داره....)) گفتم:

((ببین مهری! خواهش می کنم...!!)) صورتش را به صورتم، نزدیک کرد. پستان هایش روی سکان قرار گرفت و کلا از پیراهن

افتاد بیرون. باحالت غریبی گفت:

((دوباره بگو!)) خنده ام گرفته بود. تحریک شده بودم. از حرکت چشماش فهمیدم کمی می لرزیدم. بدنم آتش گرفته بود. گفتم:

((چه عجب؟! آقا رو! هم حسش قویه و هم بلده بخنده!)) سرد شدم. او هم پستان هایش را داخل پیراهنش انداخت و بادست پوشاندنش. گفتم:

((بابادست از سرم بردار!)) گفتم:

((از دواج کردی یا... نامزدین؟!)) گفتم:

((دست بردار! هیچ کدوم...!)) گفتم:

((اوه مای گادا! پس گرل فرندته!)) گفتم:

((حالا که اوه مای گادت در اومده من هم میگم مای بی آهای پی بی!)) گفتم:

((اوه مای گادپس لول. سوادتم که بالاست بگیر منو!)) بیچاره شده بودم. گفتم:

((چی می خوای؟!)) گفتم:

((هیچی بریم یه پیک با هم بزنیم!)) جاخوردم. گفتم:

((مگه مشروب می خوری بیبی؟!)) گفتم:

((ده ساله ولی هشتاش یواشکی!))



## بخش هفدهم

### ((دستگیری))

پای مسعود را؛ به کمک قادر، جانداختم. خاک لباس هار اتکاندیم و تاحدودی سرووضع آبرومندانہ ای به خود دادیم. بعد من

و مسعود، با قادر، روبروسی کردیم و او را راهی کردیم. گفتم:

((یادت نره! سعی کن جلوی ماشین هایی که راننده ی مرددارن، دست بلندکنی! حواست باشه!)) گفتم:

((چشم عامو پِ مُ اصلن رفتُم سی دختر بازی)) مسعود خندید و گفت:

((گم شو دیگه سگ بهت محل می ذاره!؟))

بالاخره رفت. من و مسعود، میان بر زدیم. نرسیده به جاده، دیدیم، یک جگوار آلبالوئی، بایه راننده ی بلوندتیپ فرانسوی، جلوی پای

قادر، ترمز کرد. خوبیش این بود که خریط نکرد، سمت مانگه کند و یز بدهد. سوار شد. کمی احساس راحتی کردم.

*(گره کراوات ام را خوب بسته بودم و مثل یک جنوبی ی آرام و خوب، سر جاده ایستادم. جگوار، روباز بود و موهای بلوند راننده اش با باد بازی می کرد. چه قدر حریف شد که لهجه ی آن ها را بلند نبودم و نمی توانست ام، صحبت کنم ولی روزبه خیر را خوب گفتم. البته با ایما و اشاره، کمی با هم حرف زدیم. مثل این که از من خیلی خوش اش آمده بود. طبق قرار من می بایست در اولین شهر سربراه، پیاده شوم که از علامت ها فهمیدم و به شکلی بهش فهماندم که می خواهم، پیاده شوم. نگه داشت ولی معلوم بود که دلش می خواست، با من باشد ولی من از ترس لور رفتن، بی خیال شدم. بعد از رفتنش باید دوباره می رفتم سر جاده.)*

قرار بود؛ بعد از قادر، مسعود سوار شود و به او، بپیوندد. به سمت کیوسک تلفن عمومی کنار جاده رفتم، تا به ژیلای زنگ بزنم.

به مسعود گفتم که، در دیدرس نباشد، در عین حال مواظب دور شدن جگوار باش و بعد، سر جاده برود.

از کیوسک، دور شدن قادر را دیدم و گوشه را برداشتم و به مسعود اشاره کردم، سر جاده برود. داشتم شماره می گرفتم. موفق شدم.

صدای ژیلای را داشتم ولی ظاهر ن، صدای من به ژیلای نمی رسید.

*( مطمئن بودم مهرداده، از نوع تماس فهمیدم از راه دور است و قطع هم کامران، نیست.)*

قطع کردم. خواستم دوباره، شماره بگیرم. پژوی آبی رنگی، کنار پای مسعود، ترمز کرد.

*(جاخوردم، پژو؛ سه سرنشین داشت، هر سه مرد بودند. از من با گویش محلی، نشانی جایی را پرسیدند، با وجود این که رشته ی*

*دانشگاهیم؛ همین گویش بود و سال ها، آن جازندگی کرده بودم؛ صحبت کردن را، فراموش کردم و از ترس، هیچ نگفتم...*

*تنها یادم افتاد پای ام، لنگ است و امکان فرار کم ولی پای مهرداد هم در میان بود و باید حواسش را بپرت می کردم...*

مردی که پشت سر راننده نشسته بود، خیلی خون سرد، پیاده شد. کنش عقب رفت و من از فاصله ی ۳۰۰ متری دیدم که...

*(بند قمر کمربند اسلحه راه خوبی دیدم، ترسیدم. دویدم وسط جاده. در پای ام شدید شو و نگیدم...)*

مردی که سمت چپ راننده نشسته بود، به سرعت پیاده شد. مسعود داشت، به انتهای عرض جاده می رسید.

*(ترسیدم؛ کامیونی که با سرعت از سمت دیگر جاده می آمد؛ زیرم بگیرد ولی ترمز کرد. صدای ترمز را که شنیدم، به فکرم*

*رسید که، تار سیدن کامیون به من مکت کنم، شاید؛ بتوانم پشت کامیون قایم و یا حتما سوار شوم ولی...)*

هر دوز انوزده بودند و شلیک کردند. مسعود؛ غلتید. پژو، عرض جاده را بست و راننده پیاده شد.

*(نیم خیز شدم، بازوی راست ام، گلوله خورده بود)*

گوشی را ول کردم و به سمت خاکی دویدم. مطمئن شده بودم که مسعود عمدن فرار کرده تا متوجه

کیوسک تلفن ومن نشوندولی خودم را در اولین گودال، انداختم.

بخش هجدهم (هژدهم)

((عشق افلاطونی))

با اندکی تفاوت، گذشته ی من بود. من در گذر زمان، سوسک شده بودم؛ اما او.... هیچ مزاحمتی درست نمی کرد ولی حضورش؛ سنگین بود. ظاهر ن به عنوان مدیر داخلی شرکت، آمده بود ولی از نظر من، او تنها و تنها، مامور گرفتن میج من بود.

پیش از او، همه ی کسانی را که مظلومی، برای جایگزین و چشم و گوشش (چون ضمن روز توی وزارت خانه بود) فرستاده بود به شکلی با خودم هماهنگ کرده بودم.

مانند همیشه از راه منشی وارد شدم ولی ((گزارش ها) نشان از بی توجهی مغرورانه اش به عشوه های منشی و گویا، زن ها بود. او را به پادویی کشاندم که کمتر در شرکت، موی دماغم باشد. پذیرفت و انجام داد. با افزایش حقوقش مخالفت کردم. بی اعتنا، از کنار قضیه، رد شد.

به عنوان آدمی بی دست و پا و کار نابلد به مظلومی\_صاحب\_ و سهامدار اصلی\_ شرکت\_ معرفی شد. مظلومی هواپس را داشت و گفت: اصلاً بر این مهم نیست! کمالن مطمئن شدم؛ مظلومی به من، شک کرده و او را به عنوان\_ مامورِ عذاب\_ من فرستاده است. از نگاهش می ترسیدم. نمایشنامه نویس بود. خاطرات\_ زندگی را\_ به دلخواه\_ خودم\_ برایش تعریف کردم. از شطیبت گفتم و وضع خانوادگی. بانگاه بی باورش باز هم، همان آدم\_ سرسخت و بی اعتنا، ماند. بالاخره روزی انتظار به پایان رسید و توانستم با او، ارتباط برقرار کنم. ماجرا، این شکلی بود که، گفتم:

((توی فکرشم که یه جیب\_ روباز بخرم. دعاکن پولش جور بشه. راستی من هم از خودتونم! به دعا باور ندارم...!)). پرسید: نظرت... در\_ مورد\_ امم... دو چرخه چیه؟!)). تعجب کردم. یادم بود به او در موردِ دو چرخه نوار آبییم، به او چیزی نگفته بودم. مکث کردم... رفتم سراغ دستگاه\_ تلکس، آموکنارم ایستاد. تلکس را کنار گذاشتم و تلفن زد. حدس زدم، فرانسه بلد نباشد. باشریک آن ور آبی. شرکت، فرانسه حرف زد. این یک ماهی قبل از روزی بود که گفته بود: فغمه آل پُغت\_ تلفنم تمام شد ولی او هنوز با سماجت\_ برای اولین بار\_ منتظر جواب\_ پرسش بود. خندیدم و گفتم:

((به شرط این که موهای سرم دوباره برگردد و وقت رکاب زدن، با بادبازی کنه..)) گفت:

((چه قدر از پول هاتو حاضری بدی تا دوران کودکی دوباره برگرده؟)) گفتم:

((هزاران دلار...)) بعد، پشیمان شدم. او بازی ام داده بود. بانگاهش حرف می زد. گفتم:

((جالبه کسی که شیش تو جیبش عصامی زنه... منظورم اینه که آگه داشتم.. یعنی..)). نگاهش، گویا بود. گفتم:

((تو که می دونی آگه مظلومی اون آپارتمان رو برام خریده بود!..)) بانگاهش گفت: که همه چیزت لورفت، که همه چیز را فهمیده است. مشغول کارم شدم. گفت:

((که سلطانی\_ عالم را؛ طفیل عشق می بینم!)). پوز خند، نرزه بود ولی می دانستم اشاره اش به حرف های قبلی\_ خودم بود. گفتم:

((چه ربطی داره؟!)) گفت:

((فکر می کنم؛ داری به مظلومی، خیانت می کنی، همان طور که به خودت!)) گفتم:

((خوب من هم مثل دیگران زیرباز نامردی و ریا؛ داغون شده م!)).

حرف زدن با او مشکل بود. همیشه باید دنبال جمله ی درست می گشتم. بهتر بود، صحبت را تغییر می دادم ولی انگار گفته بودم؛

((من هیچ وقت دنبال پول نبوده ام و نیستم)) یا چیزی شبیه این جمله که؛ من هر وقت پولی دستم رسیده، در اختیار رفقا گذاشته ام. گفتم:

((قصدم؛ کلاه برداری و این جور حرف هان نیست. منظورم... نوع\_ ارتباطاته!)). شاید گفته بوده ام؛ نگران نباش من حواسم کاملن جمعه

... یا شاید هم گفته ام؛ از طریق\_ اینا\_ شرکت دوباره رونق می گیره. او خوب می دانست که کل انحصار تجاری مملکت، دست\_ اینا و

این جور، افراد است. تا آن جایی که یادم هست؛ پرسید:

((به چه قیمتی؟!))

من... می توانستم، به او اعتماد کنم و بگویم؛... هم من توی شرکت، تثبیت می شم و مظلومی دیگه نمی تواند دادعا کند که {اگه من نبودم ... شما هارضا نداشتین شیکم خودتونوسیرکنین!} و... امممم هم اینا می تونن عکسا ومدارکی روکه از من دارن، خوب ازپرونده م ، دربیارن ودیگه پاپی ام نمیشن و.. خطری تهدیدم نمی کنه... می توانستم به او اعتماد کنم و بگویم؛ اونا به من نزدیک شدن ومی خوان باهام، معامله کنن.. وحتا بیشترپیش بروم و بگویم؛ درمقابل خون یکی از مخالفین دم ودستگاهشون... چی بگم؟! حاضرن دبه بدن... شاید هم گفتم!.. بعدن مظلومی، نصیحتم کرد.نه این که از پول بدش می آمدویانگران حفظ مقامش نبود.می ترسید. راستش، مظلومی ومن واین مامور عذاب ،همه از یک سنخ بودیم.باین تفاوت که گذشته ی من،نقاط تاریک داشت.مظلومی هم مثل من ، چندسالی بودکه آلوده پول ومقام شده بود ولی باچشم های این مامور عذاب... نمی دانم.شایدانظر من، فریبرز، شکستی نبود. یعنی،گذر زمان هم اورا، حل نمی کرد؟!

فکر کردم؛ بایدبه او امتیاز بدهم .ویاصلن به خودم امتیاز بدهم وزیر بار این جنایت ،نروم و بگویم؛ نمی پذیرم.ولی دیر شده بود، مظلومی به من، مشکوک شده بودوارتباطات تازه ام رانمی پذیرفت.البته، مظلومی راکه ول می کردم، به خودی خود، فریبرز هم باومی پرید ودیگر، مامور عذابی نداشتم ولی چون وجه دست نیافته ی شخصیت خودم بود، دوستش داشتم.شرکت، بدون مظلومی وفریبرز ، شدنی بود؟! تنها حمایت اینا؟ خودم از عهده اش برمی آمدم؟! آمدن. این ها، اعتماد به نقسم را گرفته بودوترس جایگزینش شده بود. ولی مساله ام هنوز باخودم، حل نبود.از زمان آمدن. فریبرز درمن حسی بیدار شده بودکه سال هادرازوی اش بودم.بی اعتنائی... این بودکه باخودم فکرمی کردم؛ چطورمی توانم از نانی که اینا، مستقم توی کاسه ام می گذاشتند، بخورم؟ پول دبه ی خون کامران؟ بعدش؟ شایدترسیده بودم! نه به خودم امتیاز دادم وبه آن هاگفتم که؛ هرکاری دلتون می خوادیکنین، من یکی نیستم؟! این شماوونم پرونده م ! من نون.خون. یکی دیگه رونمی خوام بکشینم، بهتره. ازوروفتنند؟! نه! تازه روابطشان را تغییر دادندواز در دوستی بامن ومظلومی در آمدندورفت وآمدهاشان، زیادتر شدوروابطشان محکم تر واصرار بر علنی کردن رفت و آمدشان باشرکت، داشتند.از تلفن های شرکت به همه ی شرکت ها، زنگ می زدننداخودی تر به نظر برسند.مظلومی، خیلی با آن ها، گرم تر و صمیمی تر شده بودولی وقتی نبودندوبه خصوص جلوی فریبرز، سرکوفت می زد.جلوی کار مندهای شرکت، به من بیشتری احترامی می کرد.شاید هم می ترسید.گاهی با خودم فکرمی کردم، مگرنانی که از راه رانت مظلومی ،می خورم، پاک تراست؟ فرقی نمی کرد.بار هاهم به مظلومی، متلک انداخته بودم ولی اوباهمان جمله ی همیشگی اش که تونمی فهمی ذهن من رووشاید فریبرز رادست کاری می کرد.باوجوداین نه مظلومی ونه فریبرز ، نمی توانستند، تصور ش راهم بکنندکه کار بسیار مهم وخطرناکی بایدبکنم.وبالاتر از آن شایدشریک قتل هم باشم گرچه هر دو بارها، می گفتند؛ هیچ کاری و هیچ جنایتی از تو بعید نیست!

**(بادداشت\_ناشر:گرچه دودوزه بازی های مهرداد، دیگر نیازه اثبات ندارد.هرخواندهی فهیمی میداند**

که مهرداد در این قسمت از یادداشت هایش تلاش کرده، دلمرا بدست بیاورد تا دستش را؛ رو نکنم. این مسخره بازیهای نیمه‌ی دیگر بود... این جمله پردازیهایی منظوری نوشته شده است. غافل از آنکه من داناتر از این حرفها هستم و برایم عربان کردن آفتاب حقیقت، مهمتر از اینگونه دوستیهاست. از طرفی بنوعی توطئه گری هم در کارش هست. در بخشی که نوشته، من هم از خودتونم؛ میخواستنه تلاش کنده که مجوز کتابفروشی را بجرم دگراندیشی از من بگیرند و حتی شاید برنامهای وسیعتری داشته است. من همهی کارهایم با هماهنگی انجام میشود!

بخش نوزدهم

((تزلزل))

تائیمه های شب، انتظار تماس دوباره ی پرویز را می کشیدیم. بالاخره، زنگ زد بدون سلام و احوال پرسید گفت:

((ببین یه پیش نهاد برات دارم!!)) گفتم:

((خواهش می کنم، کار رواز این که هست، خراب تر نکن! یادت باشه این آشی یه که تو برام پختی. بگذریم که صاحب عزا، یکی دیگه بوده

ولی به هر حال تو هم باید بامن بسوزی!!))

(زیر فشار شدیدی روانی بودم ولی تصمیم داشتم تحت تاثیر مهرداد نباشم. مهرداد، شده بود خوره ی روح ام...)

گفت: ((خفه شو!)).

گفتم: ((بنال!)). گفت:

((به وکیل می گم روی ماجراجویی های تو، دست بذاره، روی قهرمان بازی هات، بگه که توکلن آدمی بودی که همیشه دنبال اسم

درکردن بودی، بگه کامران؛ آدم ناموس دزدی بوده و تو هم یه آدم پایبندالبنه بلانسبت! روی این تکیه کنه که کامران باژیلا،

رو هم ریخته بوده، زبیده ر فرزده بوده....

تاب شنیدن اسم زبیده را، نداشتم دادگشیدم:

((بسه! بسه! خفه شو! زبیده ر تو این جریان قاطی نکن وگرنه! ..... آگه تو پرونده سازی چاروی رابطه ش بامهری دست نمی ذاری؟!))

**(صدای اش مفهوم نبود و کلمات اش، خوب شنیده نمی شد، فقط حدس می زدم که چرا عصبی شده این بود که گفتم:..)**

گفت: ((خجالت نکش لازمه دروغ بیگیم!)) گفت:

((آخه مگه قاضی خره؟ اون هم دست می ذاره روی تشکیلات و اعتصاب های دانشگاه و یه بُعد دیگه بهش می ده، با این گندایی که

شما هازدین؛ من رواندختین زیر شمشیر دولبه..)) گفت:

((تو کاریت نباشه وکیل می تونه روی جنوبی بودن توتکیه کنه مثلن استدلال کنه که اینا یادی حساس و غیرتی ان.... و...))

و مهر دادا ز بیجگی، احساس حقارت می کرده روی همین دلیل که حرکت کنه می تونه بگه حتی رفتن توی تشکیلاتش هم برا

برا فرار از حس حقارت بوده و این که می خواسته براژیلا و چه می دونم زبیده و هرزه های دیگه خودی نشون بده و قُمپُر درکنه!)).

گفتم:

((آشغال. عوضی هرگهی خواسنتین بخورین و هر غلطی می خواین بکنین ولی اسم زبیده رونیارین و آلهمون بلایی که سر کامران...))

گفت:

((هیچ غلطی نمی تونی بکنی بدبخت تو جرئت نداری پاتو بذاری این ور....)) دادگشیدم:

((خودناردتون این بلاروسر من اُردین! خودتم بل می گیری؟ شما هادیگه چه آشغالایی هستین؟!... من می دونم چکار کنم... همه جامی

شینم و افشاگری می کنم، تمام ارتباط های گذشته رو، لومی دم، ارتباط های فعلیت رو، رومی کنم،... سازمان دهی. دزدی هات رو، هم

دست شدن با اینارو... و ترسی که از اینا داشتی و باعث این هم دستی شد... بالاخره یکی هم پیدامی شه اون و رتربیب تورو بده!)) گفت:

((جون. خودت بیشتر، در خطر! اینابه خوداشون رحم نمی کنن تاچه رسه به من و تو که تجربه شو همه مون داریم!)) گفت:

((حالا که به من رحم نمی کنن بذار تو هم بسوزی! یادت نره که کامرانم اون ور بود...)).

پرویز ساکت بود، فکر کردم گوشه را گذاشته ولی ...

**(گوشی دستم بود، من سعی خودم را کرده بودم، گفته بودند؛ مدارک این ور سال رو؛ -به شرط کشتن کامران از پرونده**

**می کشتن بیرون، ولی به اینانمی شد اعتماد کرد، دانشان از دروغ است و هر وقت هم لازم شد می گویند، مصلحت بود!..)**

گفتم: ((الو؟!)) جواب داد:

((می دونی؟ روراست بگم؛ آگه خودمم به اصل قضیه اعتقاد داشتم و مجبور نشده بودم، نگران نبودم ولی یه مطلب روشنه، اونم اینکه؛ تهدید کردن من و تویه جور بوده و همه مون حتا اون لمپن هم، فکرمی کردیم، این؛ راه نجاتمونه، فقط فرقتش اینه که تونمی دونستی توی عمل کشتن، بایدش یک بشی، از من خواسته بودن که نگم...))  
مک کرد. مرگبار و طولانی. ادامه داد:

((دوشنبه ی آینده که اولین روز کاری به، جلسه ی دادگاه س. تا اون زمان ببینیم می شه، چکار کرد باهات هماهنگ می کنم...))  
بدون خداحافظی، قطع کرد. سعی کردم، باکسانی که به نحوی باقضیه ارتباط داشتم، تماس برقرار کنم و اطلاعات جمع کنم. سوسکی شده بودم که در میان پشمها، گیر افتاده بودم.

**بخش بیستم**

**((دروغ ناشر))**

هماهنگ که نباشی، ضربه می خوری. نگاهش؛ عجیب بود. وجود مظلومی را، در کنارش، حس نمی کردم. انگار مظلومی گفته بود؛ اسم تور اباباذ از کلیه ی مدارک شرکت، حذف کنیم. من، شنیده بودم؟! آخر، حادثه ی مهمی بود. در مدت زمان کوتاهی، درآمد شرکت {آن هم تنها از وجود من} چندبرابر شده بود. پس مظلومی، نباید؛ گفته باشد! شاید نگاه، عجیب فریبرز، پرده ای بود که صدای مظلومی پشت آن، مخفی شده بود. گفته بودم؛ قبول دارم؟! در لحظه برایم مهم نبوده که پی آمد تهدید مظلومی چیست؟ مظلومی گفته بوده و رفته بوده، که من به خودم آمده بوده ام؟! فریبرز از قضیه بو برده بوده؟! مظلومی گفته بوده که، خبرها از طریق دور نویس، رسیده بوده؟ نگاه فریبرز، گفته



بود؟ بی اختیار گفتم:

((من فقط بلدچی بودم)).... باز هم بانگاهش حرف زد. همیشه بی باوری اش را، لومی داد\_ شاید هم عمدن\_ گفتم: ((باور کن!))

باز هم ناباوری در چشم هایش فریاد می زد. روزنامه ها، فرستاده شده بودند.

قادر که آمده بود، زبیده، قهر کرده بودورفته بود. منشی جدید هم، که آن روز سرکار نبوده پس حتمن ار طریق دور نویس، فریبرز در جریان قرار گرفته. پرویز خبر داده بود که فرستاده ولی دیر پس باید، زودتر از من دیده باشد. مظلومی که حتمن از دور نویس ها، خبر داشته و گرنه، چه دلیلی برای حذف کامل من داشت؟ فریبرز دیده و سریع به مظلومی خبر داده؟ مرا فروخته؟! به جز چندار تباط. کوتاه، من توانسته بودم، درست بوندم و یا حتی حضورم را، به فریبرز، اثبات و یا توجیه کنم؟... دوباره گفتم:

((من فقط و فقط بلدچی...)) نگاهم کرد پرسیده بودم؛ از چه چیزهایی خبر دارد؟ گفته بودم؛ ممکن است بر اساس اطلاعات غلط قضاوت

کند. سکوت کرد و تنها روزنامه ها را داد دست. من روزنامه که نه! دور نویس هایی از عکس. روزنامه ها.... {تیتترها: مهر داد کوفی نژاد؛ قوی ترین تاجری که طراح قتل بوده...} پس همه چیز لورفته؟! مسعود اعتراف کرده؟ {ولی روی یک تاجر یزدی و...} و تیتتر بعدی {تاجر یزدی اعتراف کرده!} آن هم روی. من؟! ولی من که هفت سالی بود که با این تاجر یزدی؛ ارتباط نداشته ام.

دورنگار، دوباره سوت می کشد. من نشسته ام، بی اعتنا. فریبرز جرئت می کند و دست، روی شانه ی منشی می گذارد. منشی حتمن مرا فراموش کرده است. دیگر از من؛ دستور نمی گیرد ولی آخر مظلومی مرا، رسمن اخراج نکرده است.

پرسیده ام؛ برکنار شده ام؟ منشی؛ نگاهش رامی دزد.

فریبرز کنار دور نویس ایستاده است ولی نگاه اش روی روزنامه ی فکس شده، دودومی زند. گاهی به من و گاهی به روزنامه می نگرد.

نگاهش رانمی توانم، پس بز نم. کلمات می رقصند.

Qader

حرف اول اسم (ق) ادر را درشت نوشته اند؛

خوب! {قادر، دستگیر شده} ولی او؛ روی من اعتراف کرده؟ چیزی مشخص نیست. {من وسیله ی رفتن را، در اختیار قادر گذاشته ام}

..... {مسعود را، من فرستاده ام}؟! لا بد چون من، از کامران به خاطر رابطه اش با ژیل، کینه داشته ام!.... به این قضیه اشاره شده؟

ارتباط قادر، با این آدم ها، از کجا برقرار شده؟

فریبرز کنار دور نویس ایستاده است. از روی صندلی، بلند شده ام ولی بانگاه فریبرز روی صندلی افتاده ام. روی صندلی یا..؟

فریبرز با صدای بلندی خواند. {... در عروسی. خواهرش شرکت نکرده احتمالن... قتل در همان زمان صورت گرفته}

مظلومی ایستاده است؟ رفته است؟ تاجر یزدی و یا قادر، در اعترافات خود، چه چیزهایی را لو داده اند؟ من پرسیده ام.

{تمام کانال های تجاری با آن جا، از طریق ..} توانجام می شده؟ فریبرز پرسیده است. پرسیده ام؛ اسمی از کس دیگری...؟

همه رامی گوید: اسم دونفر از اینها هم هست. می پرسیم: پرویز؟! چرا بایدمی پرسیدیم؟ زیر نگاهش این همه زبون شده ام؟

می پرسد؛ پرویز؟! می گویم: ((قاطی کرده ام. پرویز؟! پرویز دیگر کیست؟)).... بعد، زبون تروسرگردان ترمی شوم و تصمیم می گیرم همه چیز را به او بگویم شاید، راهی به نظرش برسد ولی تا عصر باخودم، درگیرم. خیلی سیگار کشیده ام و لب به غذا نزده ام. ماجرای قادر را می گویم. ارتباط گیری قادر، را باخودم. از این ها، بیش تر و پیش تر از این ها گفته بوده ام. فریبرز، پرسیده بوده است. نکند اینها از طریق. قادر...؟ به فکرم نرسیده بوده ولی این پرسش باعث می شود که قسمت های ناگفته ی بیشتری را، روکنم. وای اگر باز جویی از راه دوستی، از آدم اعتراف بگیرد. ولی او، تنها از نظر من، باز جو نبود. نمایش نامه نویسی گمنام بود. یادداشت برمی داشت. چرا جرئت نکردم که بگویم؛ یادداشت برداری خطرناک است؟! لابد گفته بوده و یا اگر می پرسیدم؛ می گفت؛ من بانوشتن و یادداشت کردن می توانم، برماجرا، اشراف پیداکنم و راهنمایی کنم! می گفتم و او، می نوشت. نوشت. نمایش نامه نویس بود ولی فکر نمی کردم، روزی از همین یادداشت ها و آن هم به نام. من، زمان، سر هم کند. تمام این یادداشت های اضافه شده را هم، خودش نوشته است. من {به حبس ابد، محکوم} نشده ام. دروغ است. {طراح. قتل} نبوده ام. تمام این صحنه های قتل هم نیز، ساختگی ست. من در قتل کوچک ترین دخالتی نداشته ام. مساله ی کامران، ساختگی ست. دستم هم به خون کسی آلوده نشده. او به دست عوامل ناشناسی، کشته شده است، که کوچکترین ارتباطی با من نداشته اند. در ضمن؛ مسیرها هم، غلط است فقط یک آدم احمق از راه شیطیط به جاده ی خسرو آباد و از آن سمت به چهارراه امیری. آبادان می رود. بگیرم بروم؛ بالاخره از باو ارده سردرمی آورد. احتمالن فریبرز با در هم ریزی مسیرها، تلاش کرده که قتل کامران را به من نسبت دهد.

## بخش بیست و یکم

### ((شب کینه))

مسعود؛ ناامیدم کرده است. برگشته ام که سیر، عرق بخورم تا فراموش کنم و تانفس دارم، تریاک بکشم. نه! برگشته ام که کامران و ژیلان فهمند که؛ با مسعود بوده ام. شاید میل به بودن در جمع مرا تا این جا کشانده است! می دانم.

**(یادداشت ناشر: سعی کردم این بخش را حذف کنم ولی با توجه به شناختی که از دانشجویان قبل از انقلاب داشتم، دیدم،**

**نوشته های مهرداد، درست است. رژیم شاه، هم، تلاش داشت، دانشگاه، غیرسیاسی باشد و او هم تا حدودی، موفق بود!)**

سالن هنوز پُر است از بوی دود و الکل و عرق. تن و استفرغ. میز مآخالی ست. یعنی رفته اند؟! برایم؛ مهم نیست. عده ای می رقصند. عده ای

دست می زند و خودشان را تکان می دهند. عده ای سیگار می کشند و دودش را حلقه حلقه می کنند و توی صورت هم فوت می کنند..

راستی کامران و ژیل کجا هستند؟! اهمیتی ندارد. می روم و در میان دخترهایم رقصم. استکان. عرق یکی از بچه ها روی پیشانیم قرار گرفته و می رقصم. (یعنی، مثلاً بابا کرم).

می خواهم خوش باشم ولی دل به شک شده ام. هیچ کس متوجه رفتن آن هانشده است؟ استکان می افتد و می شکند.

یکی از دخترها، شیشکی درمی کند و پسرها و دخترها، دم می گیرند. ((میناگو... مینا.. زید)) حیانی می کنند.

گوشه ی سالن چند تا دختر و پسر؛ ظاهر ن به شوخی از سروکول هم دیگر بالامی روند. از همه خسته شده ام. به کامران بدبین شده ام. نه این که نبوده ام ولی الان دیگر برایم قطعی شده! آیا از تشکیلات اخراج شده ام؟ اهمیتی ندارد. همه جامرامی خواهند، در گروه های دیگر من می توانم به فعالیت ادامه بدهم ولی این جا و با این گروه، قضیه فرق می کرد. دلبستگی ها، جور دیگری بود. تحلیل سیاسی، خاص این گروه بود و من تنهایی توانستم در این گروه، خودی نشان بدهم ولی در گروه های دیگر، فقط امر و نهی بود. درست است که حرف شنویشان از من بیشتر بود ولی احساس می کردم، موجودیت ندارم.

پرویز و مسعود، چیز دیگری بودند. فریخته تر، دانابه بنیان فکری و اصول سازمانی بودند. حتا کامران! راستی کامران و ژیل؛ باهم رفته اند؟ کسی نمی داند. دلم به هم می خورد. راه می افتم، که از سالن، بیرون بروم. پروانه، بدجوری پبله می کند ولی من؛ حوصله اش راندارم. می گویم: ((می خواهم تنها باشم.)) پشت چشمی، نازک می کند و می گوید: ((از ترس گرل فرندبی ریختت؟! اون که معلوم نیست گرل فرندکیه؟)). ژیل را می گوید. دل به شک می شوم و به حساب مستی اش، می گذارم.

هیكلش را به رخم می کشد. حوصله اش راندارم. دلم پیش ژیل است. می گویم:

((اون که تکه! ولی الان سرفرم نیستم، می روم هوایی بخورم و برمی گردم پیشت!)) تادست از سرم بردارد. قبول می کند، به شرط این که دستش را، پس نزنم. استکان را روی لبم می گذارد. قفل می کنم. عده ای دم می گیرند:

((کلو و شربو را تو درگوش کن!))

ولا شرفو را فراموش کن!))

قفل لب و دهنم را باز می کنم و سریع عرق را می ریزد توی حلقم. به سرفه می افتم. چشم هایم می سوزد. پروانه می خندد و دخترها، باهم، دم می گیرند:

((شیر بی یال و دم و اشکم کیه؟!))

خوب معلومه مهر داد جونہ!))

حوصله ندارم. از در، می زنم بیرون. در را می بندم. صدا کم ترمی شود. وسط سنگفرش باغچه، پله می شوم روی تنه ی یکی از سروها.

خودم را کنترل می‌کنم ولی تیغ گل رُزی شلووارم رامی‌کشد. شلووارم رامی‌کشم و چرمی خورد. زیر نور چراغ قرمز باغچه، پیدانیست  
چقدر پاره شده و یا حوصله اش را ندارم. ته حیاط، چراغ. چندتا از اتاق‌ها، روشن هستند! از خوم می‌پرسم؛ مگر امشب کُلن در اختیار ما  
نیست؟! نکند دو دره کرده و مسافر آورده؟ یا شاید؛ بچه‌های خودمان هستند؟! کنجکاومی شوم. بعضی از پرده‌ها، کنار، رفته است و دختر و  
پسری به هم چسبیده اندولاس می‌زنند. چنان توی هم رفته اند که چهره هاشان، پیدانیست آن هم در حال مستی. باخودم می‌گویم؛ کاش  
به فکر می‌رسید و به ژایلا، پیشنهاد می‌دادم. یکی از پرده‌ها، کاملن بسته است ولی سایه‌های پشت آن؛ پیداست. چشم‌هایم رامی‌درانم ولی  
باورم نمی‌شود. دل به شک شده ام. حس غریبی دارم. سنگ ریزه‌ای برمی‌دارم و به سمت شیشه‌ی پنجره، پرتاب می‌کنم، به شیشه  
نمی‌خورد ولی انگار به دیوار خورده و صدای خفیفی می‌دهد. پنجره باز می‌شود من با عجله خودم را، پشت درخت سروی قايم می‌کنم.  
درست حدس زده ام، کامران است که از پنجره، کنجکاوانه، حیاط را، دیدمی‌زند. هیكل چهارشانه اش، پیداست. آرام می‌گوید؛ گر به بوده  
و پنجره رامی‌بندد. مکثی می‌شود دوباره در هم می‌لولند. سنگ ریزه‌ی بعدی، درست به پنجره می‌خورد. مستی انگار از سرم، پریده  
است. چند لحظه بعد، پنجره دوباره باز می‌شود وزن با ملافه، به اطراف نگاه می‌کند. دستم را روی دهانم می‌گذارم و آرام؛ عُق می‌زنم.  
زانوهایم خم می‌شود و عُق می‌زنم. می‌کشم.... عُق می‌زنم اما بی‌صدا، باورم، می‌ترساندم و از ترس بی‌صدا، می‌گویم؛ می.... عُق  
می‌زنم.... عُق می‌زنم.... با صورت روی خاک باغچه میان استفرغ‌هایم می‌افتم.

## بخش بیست و دوم

### ((سِرقت))

زیبیده است. صدای گریه اش؛ دلم رامی‌لرزاند. ننه ماجد، مرده است. گوشه‌ی راکه می‌گذارم، بلافاصله به ژایلا، زنگ می‌زنم. می‌گویم؛ به  
آستارا می‌روم. ظاهرن، باور می‌کند و یا شاید اهمیت نمی‌دهد.

شب همان روز، در فرودگاه آبادان، پیاده می‌شوم. ماشین می‌گیرم و به شیط می‌روم. راننده؛ پول بیشتری می‌خواهد. بهانه اش، رفتن  
از کنار نهر است. جاده‌ای خاکی و پر دست انداز. تک و توکی نخل مانده است، غریب و دور از هم. گودال‌های یادگار جنگ، هر از گاهی، خودی

نشان می دهند. اگر بالهجه ی آبادانی، حرف می زدم، شاید، پول بیشتری نمی خواست. ولی راضی اش کرده ام و او، به آرامی می راندولی چشمش مدام به من است. بعد، کنار پل، نخلی می ایستد. پیاده می شوم و روبروی. پُلِ نخلی می نشینم. سیگاری روشن می کنم و اشک می ریزم. راننده، ماشین را، سروته می کند. نور چراغ ماشین، به آسمان می زند، چشمم رامی زند و روی نهر می افتد و بادست اندازها، بازی نور، بیشتر می شود. دوباره روبه جلومی آید، تلاش می کنم، صورتم و اشک هایم، پیدانباشد. دستم را سپرمی کنم ولی انگار دیر شده. پیاده می شود و سالانه سالانه، از نهر، ردمی شود. اشک هایم را، انگار، دیده است. می نشیند و سیگاری روشن می کند. نخلستان. نیمه سوخته، بانخل هایی تک و توک، بی سر، درسکوت کامل است ولی صدای بنز ۱۹۰، آرامش نخل ها را برهم می زند. می خواهم بگویم؛ کرایه توکه گرفتی، یابروویا ماشینت رو خاموش کن و یا چراغ هاش رو. سیگار دیگری روشن می کنم تا تمرکز کنم، صدای آواز نهر رامی شنوم. مهلت نمی دهد. می پرسد:

((کس و کاری تو آبودان داشتی؟!))

بلندمی شوم و می روم روی پل نخلی، صدایش آشنا به نظر می رسد و به جای گفتن فضولی موقوف، دارم در ذهنم، می چرخم. راننده، ظاهر ن، قرص و قایم، نشست است. بارها تا انتهای پل نخلی؛ می روم و برمی گردم. راننده، دراز کشیده است و فائز می خواند. نمی دانم کی ماشین را خاموش کرده است. نهر با صدای راننده می نالد. از جنگ؟! از مصیبت های من؟! از دل زبیده ی ننه مرده؟ نمی دانم ولی پس زمینه ی صدای پرسوز و گداز خواننده شده است. من اما؛ هم چنان پل را درمی نوردم. سیگار راننده به آخر رسیده است. منتظرم بانه سیگار ش، سیگار دیگری روشن کند. نیم خیزی می شود. می ایستم و به حرکات کند و سنگینش، خیره می شوم. مهرش به دلم می نشیند. نیاز به هم صحبت دارم. بلندمی شود ولی باز نیم خیزی می شود. به روی شکم می خوابد. دست های اش را به آب نهر می رساند. کاسه می کند و از آب نهر برمی دارد. می پرسم؛ بچه ی کجایی؟... کاسه ی دستش را با آب هنوز مانده به صورت می کشد. زیر نور چراغ هنوز روشن مانده ی ماشین، پشنگه های آب، پخش می شود و هوای نهر را موج می اندازد. دستش را دوباره، کاسه می کند و به سمت نهر برده و نبرده، می گوید: ((کا! صدات آشنا ولی ای صدوی مُ سیت نه آشنا صدوی تونم نه آشنا)) سکوت می کنم. پل نخلی رامی روم و برمی گردم. می پرسد:

((نگفتی بچه ی کجایی؟)) گفتم:

((می تو پرس کردی؟!)) گفت:

((وی کاکام بچی آبودانه!)) شوخیم گرفته بالهجه ی تهرانی گفتم:

((نه وُلک من بچه ی ناف تهرونم!)) گفت: ((اصلیت؟!)) گفتم: ((خُ تو بگو!)) گفت:

((ینی می خی بگی بچی شیطینی؟ گفتم ای صدات آشنا یعنی راسش بچی از اولش شناختمت ولی گفتم خُ باید اونم مُنه بشناسه نه!))

سکوت کردم و باز پل نخلی را رفتم و برگشتم. سیگاری کنج لبم گذاشتم. کبریت کشید و جلوی صورتم گرفت و گفت:

((نَ عَلَت بر شیطون! لعنت! نعلت بر شیطون!)) گفتم:

((ها؟ چته عامو؟ می جن دیدی که هی تف ونعلت می کنی؟)) گفت:

((یتی نه... بلا به نسبت شیطون می ترسُم یه چی بگم مخسر ه م کنی!)) گفتم:

((مانه رنگ نکن کا... بچی آبودان وترس؟!)) گفت:

((بینم تور فیک. م پسر عاموصفدری! نه ای طوره؟)) گفتم: ((کدوم عموصفدر چه رفیقی؟!)) گفت:

((چار راه امیری... نزیکی سینمارکس؟ همون عاموصفدر خودمون؟)) خواستم کمی سربه سرش بگذارم. گفتم:

((عاموصفدر که اصلا وابدایسر نداشت!)) گفت: ((کی؟ عرق فروشه؟)) خنده ام گرفت. درست اول پل نخلی بودم ولی

نزدیک بود بیفتم توی نهر. دستم رابه شاناه اش، گیر دادم و دوباره گفتم؛ عاموصفدر و پسر؟ گفت:

((وُلا راس می گی خُ تو حُکمَن دختر شی!)) از نخل پایین آمدم و کنارش ایستادم. این اصطلاح مخصوص غلام بود. جسم درست بوده.

گفتم: ((نزیکی خال زدی غُلو!)) گفت: ((ها! تو اصلش دختر قنبری نه صفدر!)) هم دیگر رابغل کردیم و صدای گریه مان رابه گوش

نهر و نخل ها و تاریکی دادیم. غلام به هق هق افتاد. گفت:

((می دونی چن سال دنبالت بوڈم لامسب؟... یکی می گفت؛ امریکان... یکی می گفت؛ فرانسه ن... یکی می گف... بگم لامسب بگم

کجا؟ ولی نه م دلم نمیداد!)) گفتم: ((زیر گِل؟!)) سرو صورتی را عرق بوسه و اشک و تف می کرد و هی می گفت:

((غُلو فدات بشه حلا که پیدات کردم ای حرفای می زنی؟ دلت میاد عامو؟!)) گفتم که؛ همه شون درست گفته اند، بعد رفتیم و توی ماشین

نشستیم. بالاخره چراغ کم نور شده ی ماشین رو خاموش کرد و استارت زد تا باطریش جان بگیرد. من بی تاب بودم و اوسر حوصله حرف

می زد. حواسش به همه چیز بود. گفت:

((عجله نکن خودم می رسونم یعنی که وقتی رسوندمت کولت می کُمن می برمت دم خونه ش. ای زُبوی لامصب، نمی بینمش

ولی هر موقع پُربیش می کردم لام تا کام مَغرنمی یومدمی دونم آ چی می ترسید؟ می دونسُم میوی و میری...)) بعد از هر دری

صحبت کرد. کل دوره ی دبستان و دبیرستان دکتر فلاح و ماجرای دزدی از آزمایشگاه راجزه به جزء تعریف می کرد:

ششم دبستان راتمام کرده بودیم که من می خواستم؛ رادیو بسازم. آن وقت ها، من فقط نشریات علمی و به خصوص مجله دانشمند

می خواندم و از روی آن ها، چیزهایی یاد می گرفتم و تلاش می کردم؛ نمونه ی آن ها را بسازم. در به در دنبال وسیله می گشتم.

قادر گفتم:

((مُ خبر دارم که هر چی بر اهر کاری بچی، می تونی توی ای آزمایشگاه دبیرستان فلاح، پیدا کنی!))

رفته بودیم. من و همین غلام با قادر. رفتیم. رسیدیم پشت دبیرستان. قادر گفت:

((سر ایدارویه جوری مشغولش کردم که تا دو ساعت دیگه حواسش به آزمایشگاه نباشه))

قادر خم شده بود من روی پشتش، پا گذاشته بودم و از دیوار، بالا رفته بودم بعد، همین غلام، از دیوار آمده بود بالا.

دم از مایشگاه که رسیدیم گفتیم:

((غُلُو تو پیر هنت بلندتره بادستت پایینشه بگیر و قفله بشکن که اثر دستمون پیدانباشه!)). غلام گفت:

((نمی خوادای آجانایی که مُ میشناسمُ اول و آخرش می گن که دزدی کار خودیه و اثر انگشت نمی خواد!)). قانعش کرده

بودم تابالاخره قفل راشکست. توی آزمایشگاه پر بود از شیشه های کوچک و بزرگ ولی اثری از وسیله ای برای رادیونبود که

هیچ دست کم انبردستی، دم باریکی، آجاری هم نبود که به درکار من بخورد. غرغر کردم و آخرش، با غلام، تصمیم گرفتیم، از شیشه ی

تیزاب سلطانی، کمی اسیدریزیم توی شیشه ی کوچکتري. آب هم رویش ریختم تارقیق شود. بوی ترش اسید، پخش شد توی آزمایشگاه.

به غلام گفتیم؛ حالا که قادر مارادست انداخته، آب اسیدمی ریزم روش ولی در میره و خودمون باید از دیوار بپریم پایین، غلام گفته بود؛

خیالت نباشه. تومادرشوبه عزاش بنشون باقیش بامن بیرون رفتن، خیلی آسان بود. دیوار دبیرستان، تاچه ای بود. پارا گذاشتیم روی آن و بالا

رفتیم. قادر منتظر بود ولی کوچه رومی پایید. گفتیم:

((ای پن ریالیه از جیب توافتاده؟ زیرپاته خوب سیل کنی تو خاکامی بینیش!)). تا قادر، سرش پایین بود، آب اسید روی لباس هاش.

قادر پایین و بالا پرید و می گفت:

((وُی.... مادر.... سُخْتُم.... سُخْتُم.... مادرتونو...)) می دويد و فحش می داد می گفت؛ بپرین تا هف جنتون جلو چشمتون بیاد من و غلام،

مثل همین حالا، خیلی خندیده بودیم و غلام عصبانی و در حال فحش دادن، ول کرد و رفت. ما هم آرام پریدیم پایین ولی چشمتمان روزید

نبیند؛ قادر برگشته بود و مادوتارا زیر مشت و لگد و فحش گرفته بود و ما از خنده، ریسه می رفتیم.

غلام، هنوز یادش بود که، قادر، ول کن ماجران بود و ماراتا دزدی از تعمیرگاهی توی بازار کویتی هابود، کشاند. البته، نمی توانم بگویم؛ سرقت

کردیم! چون فقط بوبین و خازن و بند موج و یک مشت پیچ برداشته بودیم نه پول، نه آچار، هیچ.

فرستنده را ساخته بودم. البته صدایش فقط در محدوده ی شطیط، قابل شنیدن بود. ماسه تابی از فرستنده مان برای مردم ترانه می خواندیم

و تمپوی ما هم؛ دلّه {پیت حلبی روغن و...} و دما مون هم؛ درام {بشکه های ۲۲۰ لیتری قیرونفت و...} بود ولی خیلی حال می داد.

غلام گفت: ((نگات که می کنم، قیافه ی حالاتومی بینم که مٹ او وختا ریو ریو {سازدنی بچه گانه} می زنی خندم می گیره...))

ولی خداییش استاد بودی ها. تو شطیط که هیچ بگوتو آبودان کسی رودستت نبود!)). گفتیم:

((غُلُو کم لاف بیو! خوبه یار و خودمم ها!))

غلام امابی اعتناست و به خاطره گویی اش ادامه می دهد. بعد از گفتن یکی دیگر از خاطره های مشترکمان، مکئی می کند و بعد می پرسد:

((راسی مُ آخرش نفهمیدم چن دس بریدیه دل؟ هه هه)). من هم خنده ام می گیرد. یادش افتاده به روزی که قادر داشته از فرستنده مان،

آوازی خوانده و صدایش، پخش می شده:

((سه دست بریدیه دل هر دو فریاد!)) من هی آرام می گفتیم:

((نه! ز دست دیده و دل.....)). قادر دست پاچه شد و از نو خواند:

((دوست بر دیده و.....)) من هی می گفتم؛ ((ز)) اون می شنید، ((سه)).... تا بالاخره من میکروفون را، از دستش گرفتم و خودم خواندم.

و غلام که همیشه از ماسه تفنگدار حواسش بیشتر جمع بود، وسط خواندنم دادکشید: ((ماشین پاسگاه!)). مادر هم زبلی کرد و فوراً فرستنده را انداخت تو چاهک خلا و عمر رادیو شطیپ هم به سر رسید. آن روزنه مامورین پاسگاه توانستند، پیدایش کنندونه ما، کاری از دستمان برآمد. ولی خاطره های خنده دارش تا سال ها بعد، نقل شوخی مجالس شطیپ بود. ماسه نفرین راز راتاهمین الان که شما خاطراتم را می خوانید، لونداده بودیم.

قید رفتن به خانه و دوش گرفتن را، زدم و به اصرار غلام، قبول کردم که همان شکلی برویم خانه ی زبیده. غلام در خیابان های خلوت شده ی آبادان را ندانگی می کرد و من از خنده ریسه می رفتم و دلم گرفته بود.

نزدیکی های کوی ذوالفقاری، یادمان افتاده بود به دیوانه بازی دزدی از خانه ی رئیس شهربانی آبادان، آن زمان من کلاس سوم دبیرستان بودم ولی غلام و قادر، نه.

تمام حرفه ای ها را گرفته بودند ولی به جایی نرسیده بودند. هر چیزی هم برده بودیم، نشانی داده بودیم به شهربانی و همه را پیدا کرده بودند ولی، سردرگم تر شده بودند. ماهم، چنان خردنوق می شدیم که انگار آسمان و ماه را ما، فتح کرده ایم، نه شوروی و آمریکا. دائم با آبجوست می کردیم و برای هم دیگر، رزمی خواندیم و می خندیدیم به ریش آگاهی و رئیس پلیس آبادان که حتی به ذهنشان هم خطور نمی کرد که ممکن است کار ما باشد. راستش همین الان هم خودم باورم نمی شود و ممکن است، لاف بزنم یا قصه پردازی کنم!

نزدیک خانه ی ننه ماجد، رسیده بودیم. غلام، پارچه ی مشکی و علم های سردرخانه را اندید. من کنج کاوشده بودم که غلام چه قدر از زبیده خبر دارد؟ غلام آن قدر دور زد که من مطمئن شدم، خانه ی زبیده را بلد نیست ولی خودش را، بلد، نشان می دهد. گفت:

((خوب مایه می چرخونی ها! کا امشی خوردی؟! چته؟!)) گفت:

((وُلا م شرمنده تُم. یتنی بلدش بودم ها ولی نه را سیاتش. بخی م خونه ش نرفتم)). گفت:

((په ایجوری هوی زبوی. داری؟ سی م عجب رفیقوی سی خودم دارم)). البته حرف زیادی بود چون غلام، سال های بسیاری، با من رابطه نداشت و احتمالاً باید جریان زبیده را از طریق قادر می دانسته ولی چون امشب گفته بود که از زبیده سراغ مرا گرفته، انتظارم از او بالا رفته بود. یابه قول دوستان؛ تو جو دوستی، خر غلت می زدم. غلام من و منی کرد و گفت:

((عامو می ای سلیطه میذاره که حواسمون به اهت و عیال رفیقامون باشه؟ یه روز، مسیرم ((کو ذوالفقاری)) بود، ضعیفه هم بغل دستم نشست بود که؛ زبوی سوار شد. خوب م هم به رسم ادب، حال و احوال گرمی کردم ولی ای از بس برگشت عقب و هی بهش نگاه کرد، که م اصلن یادم رفت سراغی از تو بگیرم. چشمت روز بدنبینه آی بدونی بعدش چه تیارتی سر م در آورد؟! یامی گف؛ دور از جون دیر از جونت مرده شور شه بیره با ای رنگ زردش یامی گف؛ اهل فسق و فجور روز قیامت با چشوی سبز محشور می شن م هم خر شدم و گفتم؛



((محشور، اسمش عوض شده گذاشتنش ماهشهر))، همی مُ گفتم وای بی پدر و مادر گفت؛ مونه برسون خونه رفتیم یک دار موسلیونی جلو بچه هام سرم در آورد که از زندگی و رفیق و دشمن بیزارم کرد. هی به ای بچه هام می گف، باباتون لامذهبه دین و ایمونومسخره می کنه و هی شعر خوندهرچی توای کمیته و مسجدیادش داده بودن خوندمی دونم شیطان که رانده گشت به جزیک خطانکرد نمی دونم درست می گم یانه؟ انگار دنباله ش یه جوری بود که ینی جلو آدم سجده نکرد و خلاصه ش کم سرت درد نیاد! می گف شیطان صدشرف داره به مونه بی نماز تازه او موقعانمازم می خوندم... کارستون کرد! می گف؛ کاش اقل کم، شهیدمی شدی تاُم بالات افتخار می کردم... ای همه بمب و موشک اومد، انگار قدرت خدامونار و انتخاب می کرد... حتمن دوره ی صاحب الزمونه خلاصه تا شوش که هیچ تاصیح علی الطلوع؛ ما؛ دار موسیلوداشتم و مُرافه! صبشم به بهانه خریدن آش زدم بیرون ولی تادو روز برنگشتم خونه))  
خسته وبی حوصله شده بودم ولی از غلام و شاید از نوستالوژی صحبت هایش نمی توانستم دل بکنم می دانستم زبیده، کلافه و منتظر است. غلام را راهنمایی کردم. زبیده توی پنجره، ایستاده بود باگیسوان خاکستری و روسری سیاه روی شانه ها. دلم آرامش خود را از دست داد و اشک، دیدم راکم کرد. پیاده شدم. گفتم:

((زُبُو!... مهرداد دورت بگرده نبیئم خاکستر نشین بشی!)). غلام هم ضجه زد. صدایش قوی تر از صدای کولر هادر خلوت شب پیچید. کنترالش را از دست داده بود هی می گفت: رودگیر نشیئم! کپره بی صاحب نهادی تا خودتم بری؟ تازه من یادم افتاده بود که ننه ماجدتوی زندگیش پیش مردم، قرب و قیمتی داشت. سیل اشک هم خاطر اتم را باخود نمی برد که هیچ، داغم را تازه می کرد. تک و توکی پنجره باز شد و همسایه هادستی تکان دادند و تسلیتی گفتند و پنجره هاکم کم بسته شد. زبیده در را باز کرد و غیبه کشید:  
((وی... وی... ووو... دیدی بی کس و صاحب شدم؟ او روز مودیدی ای روزمه هم داری می بینی... چه خاکی به سرم شد... ووی بی صاحب و بدبخت ول شدم این جا اقل کم تو کپر دیگه غربت نداشتُم خودم بوئم و خودم..)). آرام می داد ولی در من نبود. گلیه هایش بی ربط بود ولی غم غریبیش رامی فهمیدم. بی تقصیر نبودم. غلام هم حق می کرد منم وزبیده را دلداری می داد. هر چه اصرار کردیم، حاضر نشد بیاید تو. همدیگر را بغل کردیم و سیرگریه کردیم تا بالاخره غلام خودش را آرام، کنار کشید و پاروی زمین کشان، سوار تاکسی شد و رفت....

چند روزی آبادان ماندم و باتاکسی غلام، به تمام دوستان و رفقای سابق سرزدم. ((خاکستون)) هم می رفتیم ولی بیشتر بازبیده. نهر شطیط هم خیلی کم آب شده بود ولی هر روز توی پیچ نهر، خودمان را خیس می کردیم. باهم پاسگاه رفتیم، پالایشگاه هم رفتیم ولی هم ژاندارم و هم نگهبان، گویا شهید شده بودند. زبیده هم تا حدودی آرام شده بود و قول نیم بندی هم برای بردنش به تهران در آینده از من گرفته بود ولی شرط کرده بود که، ژیلان نفهد.

((زخم و درد مرگ ننه ام راقظ مهرداد، التیام می داد چه قدر روی شانه های اش گریه کرده ام، خدامی داند اشک های ام رامی خورد و مرا می بویید. همیشه می گفت: تن ات بوی دارچین می دهد. جای اش را هنوز هم نمی دانم. نگاه مهربان اش و مهر بی دریغ تن اش؛ غم را از جانم پاک می کرد. آن روزها برای ام هم ننه بود و هم بابای ندیده ام... تنهایک مشکل ذهن ام رایه آشوب می کشاند و آن هم پیش نهاد بردنم به تهران... شاید دوری و دوستی برایمان بهتر بود. نمی دانم))

بخش بیست و سوم

((چه باید کرد؟))

مظلومی گفته بود که؛ ((من زیر پام روسست می بینم)). گفته بود:

((من از فقر و ناداری شروع کردم و حالا که به این جا رسیده ام....)). لبه ی میز رانشان داده بود. بعد دوباره، دستش را برد پایین میز و یک

منحنی، درست کرد تا رسید به لبه ی میز. بعد آن سوتر، آن قدر ما هرا نه و نمایشی، که انگار ما، مظلومی را در حال سقوط و غلتیدن، دیده

بودیم. ولی هیچ وقت من و فریبرز نمی توانستیم به این مرحله برسیم. فریبرز نمی خواست و من هم حتی با پول های قاچم کرده ام به

یک/بیستم تروت مظلومی نمی رسیدم. خوب می دانستم که مظلومی، شدیدن نگران انتخابات است و می دانند که تو بره ی رانتی که از

آن می خورد اگر از گردنش هم بازش نکنند، خالی می شود ولی نالیدن، شیوه اش بود. شاید فریبی ز نمی دانست ولی من می دانستم که با در آمد رانتی اش، سهام یکی از بزرگ ترین شرکت های ساختمانی را خریده است و با وجود مدرک دیپلمش، غولی در شرکت بود. بله مظلومی درده هاش شرکت دیگر هم سهام داشت. ارزی که برای من به آن سوحواله شده بود، یک صدم ارز مظلومی نبود. تازه، از املاک و ماشین هایش چیزهایی که لورفته بود، سرسام آور بود.

فریبی ز، گفته بود:

((ماها انگار پوک شده ایم... پوچ شده ایم... انگار از همه چیز خالی شده ایم...)) مظلومی اما حواسش جمع بود که فریبی ز، دارد فلسفه می بافد و حواسش به انتخابات و رانت و این جور چیز هانیست. ادامه داد:

((من شدم یه ستاره ی دنباله دار، یه مشت فقیر و بیچاره دنبالم هستن که چشمشون به دست منه، یعنی اونارو هم با خودم غرق...)) شیوه ی همیشگیش بود، منت گذاشتن بابت کارهایی که از راه رانت، به شرکت می آورد و حالا که نگران انتخابات بود، نمی خواست زیر منت من باشدومی خواست، هر جور شده، از دست ما، رها، شود تا بتواند به سهامش و کارش در شرکت های دیگرش برسد. من بغض راتوی چشم های فریبی ز دیدم. او کمترین در آمد شرکت و پایین ترین حقوق رامی گرفت ولی هر بار که مظلومی، جلوی او این حرف ها رامی زد، حس بد هکاری پیدامی کرد. گفتم:

((ها! حالا شد! من که می دونم نگرانی از چیه ولی ولش کن تکلیفت رو با خودت یک سره کن یامی خوی انتظارات دنباله کات رو بر آورده کنی یانه؟ هنوز که طوری نشده، همه ی شرکتها خوابیدن ولی ما که...)) مظلومی مثل همیشه باتکیه کلام ((نه)) معروفش شروع کرد منتهی فرقی این بود که همیشه در اثبات حرف طرفش، اول ((نه)) رامی گفت و همان حرف را جوری می گفت که یعنی این حرف من است و به نوعی شعور طرف را زیر علامت سؤال می برد ولی این بار من مطمئن بودم که این ((نه)) با آن مکث طولانی برای رد حرف من است. نه راکه گفت، به قیافه ی فریبی ز نگاه کردم، توی فکر بود لب و لوجه اش؛ آویزان شده بود.

((نه!... همیشه از فکر من خوردم این پولاهم ارزونی خودت با پول خون آدما...)) گفتم:

((ببین بر ا ما فیلم نیا اون نونی که توتاحالا در آوردی از خون کیا بوده؟ فرقی اینه که دست تو مستقیم توش نیست...)) مظلومی به هم ریخت. این حالت را من بارها در او دیده بودم. زمانی که از من سیگار می خواست و من سیگار را دور باسنم و دور سرم و دور آلت می چرخاندم و به اومی دادم. حال عجیبی پیدامی کردومی گفت:

((بدبختی رونگاه، با پولایی که من بهش می دم میره سیگار می خره اون وقت این کونده بازیاروسرم در میاره)) ولی جالب بود که این قضیه را هر روز تکرار می کردیم. انگار هر دوی ما، معتاد این کار شده بودیم. فریبی ز آمد، میانه را بگیر دوگفت:

((ول کنین این بحثاروشما که دیگه نه سر بیازین ونه ته بیاز... اون وقتایه پرولتاریایی می گفتین که...))

مظلومی گفت:

((نه!... تونمی فهمی...)) هیچ تغییری در چهره ی فریبرز پیدا نشد، چون همه ی آن هایی که با مظلومی آشنا بودند،

حتی زن و بچه هاش و دوست دختر هاش، عادت کرده بودند به [ نه! تونمی فهمی... ] هایش فقط فرقتش این بود که

وقتی مظلومی عصبانی بود، دوبار این عبارت را تکرار می کرد و وسطش چشمش و رویش را از صورت طرف مقابلش می زد دید

و یاسیگارش را یک پُک عمیق می زد و یا خودکاری چیزی از روی میز بلند می کرد و در حالی که تکان تکان می داد حرفش را می زد.

حالا رویش

الان داشت با چشم هایش التماس می کرد سیگار بده، من حواله اش دادم به آلت، عصبانی تر شد. بعد ادامه داد با تکرار ولی روبه من:

((... نه تو نمی فهمی... به هر حال توی وجود مایه چیزایی بوده که رفتیم سمت این جریان... البته در مورد آندامای لمپن و بی سروپایی

که معلوم نیست سر سفره ی کی نون خوردن و پستونای مادرشون و گاز گرفتن تاجه برسه به ... منو...)) بعد یک باره مکث کرد

و نگاهش روی صورتش، ثابت ماند. او حالت تمسخر من را، از عصبانیتش، خوب می فهمید. نقطه ضعفش در مورد من همین بود من از

همین شیوه برای گرفتن امتیاز از او استفاده می کردم. صورتش به سرخی زد و ادامه داد:

((ببینم توداری چه گوهی می خوری؟!)) من لودگی کردم و بعد، در مورد ِ بار ذوب آهن پرسیدم ولی جواب نداد. سیگار دادم دستش گفت؛

نه! برام روشنش کن و بده خدمتم. سیگار را بردم به طرف پایین، گفت:

((دیگه تموم شد تو بمان با دیگران و ای به حال دیگران... ببینم تو از این به بعد می تونی به سیگار بر اخودت بخری؟!)) و بی اعتنا به

شوخی ها و به قول فریبرز، لودگی هایم رفت.

*(یادداشت ناشر: تنها راه برطرف کردن لودگی کردن بود، این شیوه ۶ همیشگیست بوده هست و خواهد بود. هر وقت، در مسله بی، در مانده می شد، برای این*

*که به نظر خویش وقت بخرد مسئله تازه ای را مطرح می کرده آن هم بالودگی، غافل از این که این بار، جواب نگرفت.)*

از ابعاد قضیه خبر نداشت. یا خبر داشت و اهمیت نمی داد و می رفت تا بیشتر از دست ندهد. برای من کندن موئی از خرس بود ولی برای

او، نان دادن به گدا بود. او ادعای کرد که دار دنان می رساند ولی از جیب و کار امثال فریبرز که شاید بیش از نصف دارایی هایش را به

نام او کرده بود تارانتی بودن داراییش را نفهمند و او عرضه ی طلب کردن پول اعتمادش را حتی نداشت تاجه برسد به خوردن مالش،

از حقوق های عقب انداخته شده ی کارگران شرکت هایی که سهام دار عمده اش بود، و از دستمزدهای کم کارگران، پولش را در

می آورد و با منت به ماهامی داد. مظلومی همه اش در فکر توسعه ی امپراطوریش بود و این که عده ای نیاز مند، دورش باشند تا

بتواند کار هایش را پیش ببرد. دزدی های دوران جوانیم و این مسئله ی تازه، خیلی خیلی کم تر از جنایت های مظلومی هاست.

این جور آدم ها، مانند پخش کنندگان مواد مخدر هستند که نه تنها خودشان نمی کشند، در جاهایی هم علیه مواد مخدر، حرف می زنند و

پایش بیفتد به قول مظلومی لکچر هم می دهند. گرچه مظلومی در برابر بقیه ی رانت خوار هاشم عددی نیست ولی کم هم ثروت ندارد.

امثال مظلومی غارت گر هایی هستند که باقیافه های آدم های مظلوم و دانا؛ ثروت اصلی مملکت را غارت می کنند. تازه بدیش

این بود که او دم از چپ هم می زد. من یکی صدشرف دارم بر آدم هایی مانند او.

(یادداشت ناشر: برمورد این قسمت از نوشته‌های مهرداد انظرم را در بخش چهاردهم نوشته‌ام، فقط، چون ممکنست کسی بخش چهاردهم را خوانده باشد و بخاطر عنوان

گول زنده‌این بخش از اینجاشروع بخواندن کرده باشد، به هوای اینکه این بخش حل کننده کل ندانم کاریهای زندگیش خواهد بود و مشکلی گشاست،

در اینجا باید بگویم که مهرداد در این قسمت شعاری نوشته ولی چون پروندهء مظلومیها، هنوز نوشته نشده، اینجوری بنظر میاید)

به هر حال؛ مظلومی، قهر کرده بود و رفته بود دیگر هم تامدتی، پیدایش نشد. فریبرز هم نیامده بود و با مظلومی در یکی از همین به اصطلاح سیستم‌کمانی های شرکت کاری کرد ولی خبر داشتم که آن هاهم دیگر قرار دادی نتوانستند ببندند و تک و توک قرار دادی هم که فریبرز، بسته بود تا جانی به شرکت بدهد؛ با دعوی مظلومی که حاضر نبود هیچ کس ادعا کند، کاری از دستش برمی آید، کم کم داشت، متوقف می شد. این شیوه ی مظلومی بود. وقتی می خواست کسی را از دور خارج کند که بعدن برایش شاخ نشود، شرکت را به حال خودش رهامی کرد و از طریق نفوذی هایش سعی می کرد جلوی قرار دادهای مستقل افراد خودش را بگیرد. این شیوه ی دوره ی رونقش بود. در مورد قرار دادهایی که فریبرز، بسته بود و مربوط می شد به زمان کمی پیش از قطع رانتش؛ مسئله کمی پیچیده تر بود. مظلومی مثل همیشه می خواست، مهره های تازه ی خودش را بچیند ولی این بار متفاوت بود. از طرفی، فریبرز در مدتی که باهم کاری کردیم از طریق من، در جریان کارهای توطئه گرانه ی مظلومی قرار گرفته بود تا زه فهمیده بود که راز داشتن شرکت هم هدف و سیستم کمانی در چیست؟ پوششی بودن این هارافهمیده بود و دادن نرخ های متفاوت در مناقصه هابرای برنده شدن را هم فهمیده بود ولی به روی خودش نمی آورد، از طرف دیگر چون آدم سیار هر شرکت بود ولی حتی عرضه ی جاسوسی برای مظلومی را هم نداشت، متوجه تضعیف موقت شرکت هابرای ردگم کردن و در عین حال، جای گزینی مهره های تازه و اخراج مهره های سوخته؛ شده بود ولی فکر نمی کرد روزی به سر خودش هم این بلار ایاورد. چیزی که فریبرز متوجه نمی شد، این بود که انتظار نداشت مظلومی با او هم همان رفتاری را بکند که با دیگران کرده. یک بار به خود من گفت، که ماسال های زیادی باهم دوست خانوادگی بوده ایم و مگر می شود، مظلومی که بارهامی گوید؛ ((من اگر پولی توانسته ام در بیاورم به واسطه ی لونی رفتنم به وسیله ی فریبرز بوده؟!)) مر اول کند؟! گفته بودم؛

((خیلی ساده ای، فعلن تو را، لازم داره چون نه برادرش به او مالش رحم کردونه برادر زنش. چرا چون حقشون رانمی داد؛

اوناهم مجبور شدن بهش کلک بزنند. الان می فهمم که برادرش حق داشت از توشاکی باشه که کارش رو تایید نکردی،

ولی حریفش نشدم. آدم دگمی نبود ولی مظلومی را خیلی باور داشت. حتی باور کرده بود که مظلومی حقوق ماهیانه اش را

عمدن کم می دهد، چون برایش پس انداز می کند. گفتیم:

((در مورد داداشم همین قضیه بود. بعد از ده سال به مظلومی روانداخت که یه کم دستمو بگیر بتونم یه جایی رهن کنم نداد

گفت؛ این همه سال گفتمی ازم طلب کاری، مظلومی جوابش رو داد که چه طلبی؟ اون هم عصبی شد و زدنش به ده میل و دست خودش

روشکست)) فریبرز گفت :

((می دونم اومدخونه مون ویرام تعریف کردولی من بهش گفتم حتمن مظلومی پولات روداده وتوزیاده خواهی. اونم شاکی شدو

بازن و بچه ش بلندشدواز خونه م زدبیرون)). هاج و واج نگاهش کردم. ادامه داد:

((قضیه ی مافرق می کنه،مظلومی جلوزن و بچه م بارهاگفته؛((من مدیون فریبرزم توسال هایی که اوحبس می کشیده،

من توانسته ام،لونرفته بمونم وبه این جابرسم که باوجودچپ زدن هام این هامن روازخودشان بدونن وتوی همه ی

جلسات رسمیشون شرکت کنم.))گفتم:

((چون راست می گه! واقعن ازخودشونه ،نونش ازاوناست. اوناخوب می دونن که این مهره هاروبایدداشته باشن!))گفت:

((البته خودش هم گفته که ارتباطات گذشته م هم قطع شده واین ها کاملن درجریان هستندو پزبودن من رودرکنار

خودشون می دن واین نشونه ی صداقتشه،تازه من ومظلوی خونه یکی هستیم ولی باداداشش که این جوری نبودن

زناشون انگار هووی هم دیگه بودن))گفتم:

((آره خوب راس می گه انی که می بینی مظلومی نیست چگواراست هه بله اونا پزشومی دن هههه هه،درضمن؛

شب درازه وقلندر بیعبار ببخش بیدار این زنی که من می شناسم،اگه خودشم اهل هوودرست کردن نباشه،مظلومی تیرش می کنه

نوبت هووشدن زنش باخانم توهم می شه این خط واینم نشون!بازن من وبقیه بچه هاشده،نوبتیه!))

روزی که خبردارشدم قراردادهایی که فریبرز می بسته،ادامه پیدانکرد،زنگ زد م به فریبرز وگفتم؛یادته؟

ولی باز هم حریفش نشدم.می گفت که پولی توشرکت نیست وهمه رومظلومی برده.می گفت که حقوقش روکه ورنداشته،

بیمه شوهم به خاطر پول نداشتن شرکت ردنکرده ولی حاضر نبودبپذیردکه اشتباه می کند.گفت:

((۲بارول کردم رفتم ولی هر ۲بارش اومده دنبالم معلومه که خرتر از من پیدانمی کنه!))گفتم:

((نه برنامه ش این بوده که توکانال های کاریت رواز دست بدی که به زن وبچه ت اثبات کنه تو اهل کار نیستی و

باید همیشه چشمشون به دست مظلومی باشه،اون سرسپرده می خواد کجای کاری؟))گفت:

((انتظار نداشته باش مثل توشانتاز کنم وملک شرکت رواز دستش دربیارم!))!

درست می گفت،من حساب کرده بودم ، الان که مظلومی وفریبرز نیستند،اینهاراهم ازخودم دلخورکنم تابروند

تامظلومی حاضرشودبرگردودتاپیش ازانتخابات بارم رابیندم. ولی مظلومی ازمن نامیدشده بود.تنها راه این بودکه ،

من لیاقت خودم رانشان بدهم. بهترین راهش این بودکه ازاداراتی که زیرنفوذاین هانیدومظلومی هم سراغشان نمی رفت؛

بارهای کوچک را،حتی گروپاژی هم که شده بگیرم تازمان بخرم.ملک شرکت هم که تاچندسال دیگر درکرایه ی ما بودچون

پیش پیش پرداخت کرده بودیم.

(یادداشت ناشر: به زور، ساختمان را از مظلومی گرفته بود چون از او آتوهای زیادی در دست داشت و مظلومی همانگونه که همیشه در مورد زورش میگفت: به او باج میدهم در برابر مهر داد هم همین را گفته بود که گویا مهر داد گفته بوده: مهریه مه!)

از کارکنان شرکت قبلی، تنها، آبدارچی را نگه داشته بودم. آبدارچی، پیر مرد بود و دلم نیامد سرپیری از نان خوردن بیفتد. منشی را هم به دلایل دیگری نگه داشته بودم. مظلومی نمی آمد ولی کنترل شرکت را داشت و تلفنی در جریان بود و احتمالاً از طریق منشی.

(یادداشت ناشر: مهر داد حتی در این قسمت هم نود و نوزده بازی کرده این منشی، همان کسی ست که در جریان ورشکست نشان دادن ظاهری شرکت، و حذف گروهی از شرکا و کارمندان، با مظلومی و مهر داد هم دستی می کرد و بیهانه اش هم این بود که من، کاری به کار دیگران ندارم. ولی شدیداً مورد حسادت و توطئه ع منشی مستقیم و وابسته به مهر داد بود. مهر داد به ۲ دلیل او را نگه داشته بود، اول به دلیل قرص بودن دهنش و دوم به دلیل ایجاد حسادت در منشی اصلی که به وسیله مظلومی به یکی دیگر از شرکت ها، فرستاده شده بود تا مهر داد، بیشتر به کارهای شرکت برسد. بعد ها مهر داد تلاش کرد از او سوء استفاده ع جنسی کند ولی او تسویه کرد و رفت و به خواهشهای تلفنی مظلومی هم برای ماندنش توجهی نکرد و ما اجرای بدچشمی مهر داد را هم نگفت و رفت. آبدارچی هم، نه از سر دل سواری بلکه، به دلیل مورد اعتماد بودنش در استخدام بود و مهر داد؛ حق ندارد بر او منت بگذارد.)

قبل از رفتن مظلومی به او فریبرز گفته بودم که دنبال یک منشی خوب و به در بخور و معتمد می گردم تا بتوانم شرایط را برای آوردن زبیده، فراهم کنم. دیگر زمانش رسیده بود. منتها باین منشی تسویه نکردم تا آموزش کامل را به زبیده، [که فعلاً با اسم دیگری، معرفی شده بود] بدهد و زمانی که کاملن آماده شد، یک روز زبیده را به مرخصی فرستادم دستی به سر و روی منشی کشیدم تا یا ماندنی شود و مال من باشد و یا خودش شرکت را ترک کند تا باینترین حق و حقوق حاضر شود [بر اساس شیوه ی همیشگی مظلومی که همه را فراری می داد]، تسویه حساب کند. سرخ شد. بغض کرد و رفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد و تلفنی هم با مظلومی، سرد، بر خورد کرده بود و نگفته بود. بر دامن بود.

زبیده، بویرد و خیلی رنجید ولی یادش رفته بود از او شماره تلفن بگیرد ولی به من مشکوک شد. چند روزی با هم قهر بودیم ولی شماره تلفن منشی را ندادم و آشتی کرد. کم کم از آمدن مظلومی ناامید شدم و مظلومی هم کاتال خبریش را از دست داده بود یا اینا تماس گرفتند و دوباره بتوانم شرکت را، سرپانگه دارم ولی ارتباطهای تازه و افراد تازه ی این ها همان و سر در آوردن من از رابطه های جنسی گسترده ی اینها ز پر پوشش مخالفت بایی حجابی همان.

**(خانه و ماشین و حکم و همه جور امکاناتی در اختیارشان بود و هم برای جذب نیروهای حریص، کار ساز بود و هم خودشان شدیدن توی این قضایا غلبیده بودند و همه چیز را با رعایت و خریدن آدم ها، پیش می بردند و تازه کلاه ها را هم می شناختند!)**

مدتی، نگاه سرزنش بار زبیده را تحمل کردم و بعد بر اینم عادی شد. ژیلایم که سرد عوای آن روز، ول کرده بود و رفته بود. ولی زبیده چندان در جریان من و ژیلان بود ولی روز به روز فاصله مان زیاد می شد. فقط مواظب بودم که این ها، تورش نکنند. بعد از مدتی، دیگر از پول و سکس و درآمد و قرار داد همه چیز بدم می آمد. نیاز به تضاد با فریبرز و مظلومی داشتم. انگار چیزی گم کرده بودم. باید به زبیده، پناه می بردم. تصمیم گرفتم با او صحبت کنم و دلش را به دست بیاورم. عصر، پیش از پایان کار، زبیده طبق معمول، کیفش را آماده کرده بود، برو که گفتم:

((خانم بنی اسد، بعد از تعطیلی شرکت تشریف داشته باشید برای اضافه کاری)) مرد دلدولی گفت: ((چشم!!))... همه که

رفتند، آبدارچی این پاهای پامی کرد. حتی نمی دانست که من، کلیددارم و فقط می گفت:

((آغا کلیداروبه من داده، آغا گفته تا آخرین نفر باید بمونی و اول نفر باشی که وارد شرکت می شی))، گفتم:

((شما هم بفرمائید. بای بای تافردا!!)) آمد که من و من کند؛ گفتم:

((می خواهی کلید بذار و دیگه نیا! بحث نکن وقتی می گم...))، گفتم:

((آخه ارباب آغا گفته...)) گفتم: ((هر گوی خورده دیگه تموم شد. فردامی بینمت؟))

رفت ولی مثل مظلومی بدون خدا حافظی. کلیدهارا هم با خودش برد. مهم نبود. زبیده، منتسج و عصبی شده بود. گفتم:

((زبیده!!))، گفتم:

((بفرمائید آقای کوفی نژاد!!))، گفتم:

((زبوا!!))، گفتم:

((زبوستش تودست ننه ش بود. خدایا مرزتش من لادن بنی اسدم. آقای رئیس! آقای مدیر عامل! آقای خدا! فرمایشتون رو بفرمائید!!))

گفتم:

((زبوا! می تونی موقعیت منو درک کنی؟))، گفتم:

((همیشه طلب کاری! فقط من باید درکت کنم؟))، گفتم:

((آخه زبوا! مهرداد دورت بگرده وضع من بحرانیه!!))، بست شد روی میز نشست. دستم رابه سمتش دراز کردم. خودش را

کنار کشید. بالتماس گفتم:

((زبوا! خواهش می کنم بس کن.)) چشم ها و بعدگونه هایش خیس شد. دست انداختم دور کمرش. مرا پس زد. از میز پایین آمد

و حق هق کنان به سمت آشپزخانه رفت. رفتم دنبالش. گفتم:

((راحتم بذار! ببین منو غلتوندی تو ی برخوردارایی که تا حالا از سر نزده بود! خاک بر سر من که مثل زنا ی دیگه بشم!!))

راست می گفت. زنانگیش از همه بیشتر بود ولی ادا در نمی آورد. خود من هم مانده بودم و با خودم می گفتم؛ همه شون یه جورن

ادامه داد: ((باید نمیومدم تو همون خاکسورن می موندم بهترم بود... اقل کم ای جور آدمی نمی شدم. کجا وای وضع و اوضاع کجا؟))

گفتم: ((قبول همش تقصیرم ولی...))، گفتم:

((نه دیگه مهرداد ولی نداره و لیش هم ای رفتار من... خسته دلم سیاه شده آ همه چی. باید برگردم به اصل. خودم برم

آبودان و دوباره خودم بشم... از وقتی که پامونهادم این جا... نه توبه! از موقعی که سروکله ی ایناتوای خراب شده ت پیدا

شده توبگو یه روز خوش... نه اصلن بگو یه نگاه درست و درمونی به م کردی؟! پیش خودت گفتی ای ننه ش مرده؟!...))



صدای هق هقش پیچیده بود. رفتم در راهرو ایستم. برگشتم. از آشپزخانه برگشته بودباکفیش ورمی رفت. گفتم:

(( همه ش قبوله همه ش هم تقصیر من ولی تو این موقعیت من روتنهاندار! من هم کس وکاری ندارم ژاله هم که مدتیہ ولم کرده ورفته... تو که از دل من خبرنداری...)) گفتم:

(( توازچی. مُ خبرداری که از دلّت خبرداشته باشم؟ الان جریان ژاله رو باید بدوئم... چه فرقی بری مُ می کنه؟ مُ

کیُم؟... بدبخت ژاله کیه؟ مهربادکیه؟ ای آدمی که مُنه وراثت اِ آبودان که تنهانباشم کی بود؟)) گفتم:

(( لامسب من بر اهرکی مهربادنباشم بر اتویکی که مهربادم. من همون آدمم باتو، وراستم. آدم نمی دونه باید

به کی دلش خوش باشه! اون از اون یکیش اینم از جگرگوشه م!)) گفتم:

(( پای مُ یکیه وسط نکش! مُ کجوی زندگی. تو بودم کی بودم؟ اوموقی که دنبال. مهری بودی؟ یا بگم...؟

آخرسری هم که...)) گفتم:

(( بی انصاف! قضیه ی ژیلا فرق می کنه... این انتخاب خودت بود یانه؟ دیگه بی انصافی می کنی!)) گفتم:

(( مُنه همیشه سی چیز دیگه ت می خواسی که الانم که تموم. چه فرقی برام داشت. ای تو همه شون برات

بهتر بود. بدکردم؟ اگر تونونسی باهانش بسازی تقصیر مُنه؟)) دستم راروی شانہ اش گذاشتم و صورتم رابه

گونه هایش نزدیک کردم تا مثل گذشته، اشک هایش رابخورم. کنار کشیدوگفتم:

(( بیس ساله که پات سوختم و صدام در نیومده او همه سال به طرف ای به سال هم به طرف... مٹ روح

شدی... هرچی نابدتره باای دوستای آشغالت آ زبونیت درمیاد حرمت مُ که هیچ اصلن بگو حرمت ای پیرمرد

آبدارچی روهم نداری... صب هم که میام سر ای کار لعنتی که چه چیزایی که از شبت نمی بیئم که همه جا

پخش و پلن اتازه ای چیزاییه که ای پیرمرد ندیدشون یا خدای دونه بلکی هم عمدن ورشون نداشتنه! بسه مهرباد

نمی دونی که غرق می یائنه دارموسیلو خودت کردی؟)) گفتم:

(( پس فهمیدی من غرق می شم ولم می کنی ومیری؟ این رسم عشق وعاشقیه؟ می دونی که اگر بری چه بدبختی

به سرم میاد؟ ماروبگو که روی کی حساب باز کردیم؟))

رُبیده، حاج وواج به من خیره شده بود. از پشت اشک هام، حس کردم؛ باتمسخر نگاهم می کردیاز سر دل سوزی بود. من هم

گیج شده بودم. این نگاهش راهیچ وقت نفهمیدم. هیچ وقت نفهمیدم از انتظاراتم، ماتش برده بود؟ نگاهش مانندیک مقصر

بود؟ مثل یک طلب کار نگاهم می کرد؟ اشک هایش راپاک کردولی باز من نگاهش رانفهمیدم. برایم فرصت به دست آمده،

مهم بود. نزدیک ترشدم و سرم راروی شانہ اش گذاشتم. به هق هق افتاده بودم. خوبیش این بود که دیگر چشم ها وحالت عجیب

آن لحظه اش رانمی دیدم. دیگر مهم نبود چه فکری درسردارد. حتی اگر واقعن ولم می کرد می رفت هم مهم نبود.

قضاوتش هم مهم نبود. من درگیر پیشنهادهای وحشتناک اینها بودم. درگیر رفتن وردیف کردن انتظارات اینابودم.

برای من ،بهتر بود که زبیده ،بیش تر از این،مراد آن وضعیت در آن جاننیدم.اگر می رفت،دست وبالم بیشتر باز بود. بعدهامی توانستم از دلش در بیاورم.از سوی دیگر از نبودنش می ترسیدم.کافی بود،زبیده نباشد و این هایکی از خودشان را،به عنوان منشی این جابگذارند.بار ها گفته بودندو خیلی از آن هایی که برنامه داشتیم را برای منشی پیشنهاد داده بودند.استدلالشان هم این بود که ممکن است زبیده،بویبر دو جایی مصاحبه کند. دستش روی پشتم به نشانه ی همدردی ،ضربه می زدومی چرخید.برای من،همین بس بود.بیشتر از آن انتظار نداشتم.ولی بعد از آن هم ماند و تحمل کرد.البته من هم بیشتر رعایت می کردم.چند بار خواستم به او بگویم که چه انتظاراتی از من دارند.می گفتم ،ولی در حد این که این هابابت نانی که به مامی رسانند برنامه هادار ندوز زبیده بارهامی گفت:نمی خوام این نون کوفتی رو..ومن منصرف می شدم.ماند و مرا تحمل کرد.

## بخش بیست و چهارم

((یادداشت نویسنده))

ویراستار محترم! حروف چین عزیز!

باسلام و عرض ادب؛خواهش می کنم به این موارد توجه کافی نمائید !

۱-جملات و عبارات داخل پرانتز( ) حتماً به صورت کج (ایتالیک؟ایرانیک؟) حروف چینی شود.

۲-جملات مذکور؛به شیوه ی نگارش جدید(جدانویسی)حروف چینی شود.

راوی اول(مهرداد کوفی نژاد)می نویسد؛نگهبان..ولی راوی داخل پرانتز می نویسد؛نگه بان.

تبصره: قسمت های (یادداشت ناشر: علیرغم قرارگرفتن در داخل پراوتر، فقط ایتالیک نوشته شود و به شیوه ی نگارش قدیم؛ حروف چینی شود. ناشر، نه تنها جدا نویسی نمی کند، بل که کلمات رابه شیوه ی نگارش قدیم تر می نویسد. مثل ((حروفچینی)) و ((جاده خسروآباد))، در صورتی که راوی اصلی می نویسد؛ جاده ی خسروآباد و یا حروف چینی.

۳- در قسمت هائی از رمان و یا به قول عده ای ((داستان بلند))؛ نقل قول ها؛ غیرمستقیم است ولی در گیومه (( )) قرار می گیرد. چون شما عادت کرده اید که در ضمن ویرایش، این جملات را اشتباه قلم داد نموده واز گیومه خارج کنید؛ خواهش می کنم؛ در مورد این کتاب، چنین برخوردی نکنید، و الا شخصیت های مذکور- علیرغم احترام بسیار زیادی که نسبت به آن ها دارم- در پرده قرار می گیرند. محض اطلاع شما، اخیراً نامه ای از آقای ((مظلومی)) به دست من رسیده که شدیداً به نگارش این داستان، اعتراض کرده و گفته که در مورد او ((حق خوری)) شده و می بایست اورابه عنوان ((قهرمان داستان))؛ معرفی می کردم یا حداقل نقش بیشتری برای او در نظرمی گرفته ام. برای مظلومی؛ مهم نیست که حتا ضد قهرمان باشد. مهم مطرح شدنش است.

۴- در بخش سیزدهم ((تحقیق))... تحقیق؛ به عمد، نقل قول های مستقیم ((مهری)) را در گیومه قرار نداده ام. شما هم لطفاً نقش یک حرف چین یا ویرایش گر خبره را بازی نکنید و این نقل قول ها را داخل گیومه قرار ندهید. اگر جائی اشتباه کرده ام؛ تصحیح کنید.

۵- در بخش شانزدهم ((غلتیدن))، همین ((مهری)) هر جا که صحبت می کند؛ کلماتش باید در گیومه قرار گیرد. اگر جائی اشتباه کرده ام؛ تصحیح کنید.

۶- در مورد پاراگراف بندی، زیاد، خودتان را پای بند شیوه ی من نکنید و از ابتکارهای شخصی استفاده کنید. این موضوع در مورد نقطه و ویرگول، هم صادق است.

۷- پیش نهاد تلفنی شما؛ در مورد جابه جائی ترتیب نوشتن بخش های رمان، قابل بررسی است، ولی مدت ها، فریبز وقت و نیروی خود را صرف این کار کرده و این نتیجه ی نهایی است. من نیز اصرار ندارم که روی حرف فریبز حرف بزنم، ولی این پیش نهاد را بررسی می کنم. امیدوارم در جلسه ای با حضور شما، فریبز و مهرداد، تغییراتی در رمان داده شود و در چاپ های بعدی رعایت شود. [این یادداشت برای چاپ الکترونیک هم؛ معتبر است.]

۸- می دانید که من تحت فشار ((راوی)) و ((ناشر)) مجبور شده ام که عین این نسخه را- که قبلاً زیر نظر این دو نفر نوشته و مهر و موم شده - به شما، تحویل دهم و در نتیجه، نوع نگارش رمان خاطرات یک قاتل چندان مورد پسند من نبوده و نکات ذکر شده در بالا را عمداً، رعایت نکرده و زحمت آن را بر عهده ی شما گذاشته ام. مطمئن باشید که اگر این نکات رعایت می شد، مهرداد و فریبز، اصلاً حاضر نمی شدند که رمان مذکور، چاپ شود. حالاهم این خطر، وجود دارد که آن ها متوجه تغیرات مذکور شده و در کار انتشار، اخلال کنند. به عنوان نمونه، کلمات ((اینا)) و ((این جماعت)) نام جریان مشخصی بوده ولی مهرداد و فریبز، حاضر به پذیرش انتشار نام آن هان شده اند و مرا مجبور کرده اند بنویسم ((اینا)) و ((این ها)) و یا در بخش های هجدهم و بیستم - که برمی گردد به؛ مسائل فریبز و در آن جا فریبز خیلی شخصیت برجسته ای شده است؛ من با این قضیه مخالف بوده ام، می دانم به رمان شدیداً لطمه خورده است ولی چاره ای نیست.

۹- خواهش می کنم پس از به ذهن سپردن نکات تذکر داده شده، این یادداشت را پاره کنید تا در دست رس دیگران قرار نگیرد و این راز هم چنان مخفی بماند.

۱۰- در ضمن جلد بعدی این رمان، نوشته شده و تقریباً برای حروف چینی و ویرایش آماده است ولی چون ادامه ی ((منطقی))

این رمان نیست ؛ شما ننویسید((پایان جلد اول))) : به دودلیل ۱-مهرداد و فریبرز ، حساس نشوند و در عین حال ((مظلومی)) فکر نکنند که از نامه اش ترسیده ام و قهرمان رمان بعدی خواهد بود ۲-خوانندگان رمان((خاطرات یک قاتل)) را در انتظار جلد های بعدی، نگذاریم.؛ مبادا فکر کنند که داستان بلند مذکور، ناقص است و نیازی به جلد های بعدی، دارد در پایان قول می دهم که اگر به این ده خواهش من ، ترتیب اثر دهید؛ کار ویرایش و حروف چینی کتاب های بعدی را به شما واگذار کنم.

باتشکر:

ابوالقاسم فرهنگ